

ابتداء حقیقی ابتداء عرفی است و عکس لازم نیست چه ابتداء اضافی را در عرف ابتداء گویند
و حال آنکه ابتداء حقیقی نیست و همچنین نسبت میانه ابتدای اضافی و عرفی عموم و
خصوص مطلق است بواسطه آنکه هرجا ابتداء اضافی باشد عرفی است و در ابتدای حقیقی
ابتدای عرفی نیست و ابتدای اضافی نیست و از این ظاهر شد که ابتدای عرفی دو فرد دارد
یکی حقیقی دیگر اضافی و نسبت میانه ابتدای اضافی و حقیقی تباین است زیرا که حقیقی آنست
که امری مقدم نباشد اما اگر تفسیر کنند اضافی را باینکه مقدم نسبت بمقصود اعم
از آنکه چیزی بر او مقدم باشد یا نه نسبت میانه آن و حقیقی عموم خصوص مطلق خواهد بود
بسبب آنکه هر ابتداء حقیقی بنا بر این ابتدای اضافی است بدون عکس لیکن مراد از
ابتدای اضافی در اصطلاح علما معنی اول است و معنی ثانی بر میگردد با بتداء عرفی
و نمیتواند بود که مراد از ابتداء در حدیث تحمید ابتدای حقیقی باشد زیرا که وقتی ابتداء
حقیقی میتواند بود که جایز باشد تقدیم حمد بر بسم الله و تقدیم حمد بر بسم الله واقع
نشده است که در عرف اهل شرع و اطلاق است اینست قوله الحمد هو الثناء باللسان الخ
مراد از جمیل اختیاری بنا بر مشهور صفات خوبست که اختیاری صاحبش باشد یعنی باختیار
داراده از صاحبش ناشی شود و مراد از نعمت آن خوبی باشد که در مفهوم آن تعدی
بغیر معتبر باشد مثل انعام و اعطا و احسان و غیر نعمت آن خوبی است که در مفهوم آن
تعدی بغیر معتبر نباشد مثل علم و قدرت و حیات و غیر اینها و گفته اند که مدح ثناء
بلسان است بر جمیل خواه اختیاری باشد و خواه غیر اختیاری و از این جهت است که

حاشیه بر حاشیه تهذیب (المنطق) فافهم

میرزا علی رضا

بسم الله الرحمن الرحیم این کتاب ...

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله اجمعین این قیود لست سعومند
ارباب تعلیم و تعلم را که در حین مذاکره مخدوم جلیل القدر العظیم الشان ابراهیم خان
ایده الله تعالی بفوق التایید بر زبان خامه حقیر علی رضا جاری گردید امید که طالبان کمال
را از آن حظی کامل نصیب شود قوله مروی فی کل من التسمیة والتحمید الخ روایت شده از
پیغمبر صلی الله علیه واله که فرموده کل امر ذی بال لم یبدأ فیه به بسم الله فهو ابتر یعنی هر امر صاحب
قدری که ابتداء کرده نشود در آن به بسم الله ناتمام و بی خیر است و بهمین مضمون روایت
شده در حمد چون بحسب ظاهر توهم تنافی میشود میانه مقتضای این دو حدیث زیرا که اگر
به بسم الله ابتداء کرده شود بحمد ابتداء نخواهد شد و اگر ابتداء شود به بسم الله نخواهد شد لهذا محشی
سؤال کرده چگونه میانه این دو حدیث موافقت بهم میرسد قوله محمول علی الحقیقی الخ بدانکه مراد
از ابتداء حقیقی آنست که چیز دیگر بر آن مقدم نشود نباشد و مراد از ابتداء اضافی آنست
که مقدم باشد نسبت بمقصود اما چیز دیگر بر آن مقدم باشد و مراد از ابتداء عرفی آنست
که در عرف آنرا ابتداء گویند خواه چیزی بر آن مقدم باشد و خواه نباشد و از اینجا است
که گفته اند نسبت میانه ابتداء حقیقی و ابتداء عرفی عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر

ابتداء

ابتداء حقیقی ابتداء عرفی است و عکس لازم نیست چه ابتداء اضافی را در عرف ابتداء گویند
و حال آنکه ابتداء حقیقی نیست و همچنین نسبت میانه ابتدای اضافی و عرفی عموم و
خصوص مطلق است بواسطه آنکه هر جا ابتداء اضافی باشد عرفی است و در ابتدای حقیقی
ابتدای عرفی نیست و ابتدای اضافی نیست و از اینجا ظاهر شد که ابتدای عرفی دو فرد دارد
یکی حقیقی دیگر اضافی و نسبت میانه ابتدای اضافی و حقیقی تباین است زیرا که حقیقی آنست
که امری مقدم نباشد اما اگر تفسیر کنند اضافی را باینکه مقدم نسبت بمقصود اعم
از آنکه چیزی بر او مقدم باشد یا نه نسبت میانه آن و حقیقی عموم خصوص مطلق خواهد بود
بسبب آنکه هر ابتداء حقیقی بنا بر این ابتدای اضافی است بدون عکس لیکن مراد از
ابتدای اضافی در اصطلاح علما معنی اول است و معنی ثانی بر میگردد با بتداء عرفی
و نمیتواند بود که مراد از ابتداء در حدیث تحمید ابتدای حقیقی باشد زیرا که وقتی ابتداء
حقیقی میتواند بود که جایز باشد تقدیم حمد بر بسم الله و تقدیم حمد بر بسم الله واقع
نشده است که در عرف اهل شرع و اطلاق است اینان قوله الحمد هو الثناء باللسان الخ
مراد از جمیل اختیاری بنا بر مشهور صفات خوبی است که اختیاری صاحبش باشد یعنی باختیار
و اراده از صاحبش ناشی شود و مراد از نعمت آن خوبی باشد که در مفهوم آن تعدی
بغیر معتبر باشد مثل انعام و اعطا و احسان و غیر نعمت آن خوبی است که در مفهوم آن
تعدی بغیر معتبر نباشد مثل علم و قدرت و حیات و غیر اینها و گفته اند که مدح ثناء
باللسان است بر جمیل خواه اختیاری باشد و خواه غیر اختیاری و از این جهت است که

میگویند که مدحتُ اللؤلؤَ علی صفائها و نمیگویند که حمدتُ اللؤلؤ علی صفائها و آن جمیل
خواه نعمت بوده باشد وخواه غیر نعمت پس نسبت میان حمد و مدح عموم خصوص مطلق است
و شکر در لغة فعلیست که دلالت کند بر تعظیم منعم از این حیثیت که منعم است خواه بلسان
باشد و خواه بارکان باشد و خواه بجنان باشد و در اصطلاح صرف العبد جمیع ما انعم الله فیما
خلق لاجله یعنی صرف کردن عبد است جمیع آنچه خدا باو داده هر چیزیکه خلق کرده است خدای تعالی آن
چیز را از برای آن چیز مثلا خدای تعالی هر عضوی از اعضای عبد را بواسطه چیزی که خلق
کرده است از برای اینکه نظر بر مخلوقات او کنند و از آنجا پی بمعرفت او برند و بدانند حکمت
او را و قدرت او را و غیر ذالک و زبان را بجهت آن خلق کرده است که ذکر او کنند
و حرف خیر گویند و تعلیم دهند مردم را هر امر خیری که دانند نه از برای دشنام دادن و
کذب گفتن و علی هذا القیاس پس اگر عبد صرف اعضا و قوی خود را در آن امر که از برای آن خلق شده صرف کند
که آن اعضا و قوی از برای آن مخلوقند شکر اصطلاحی خواهد بود و این شکر را بجای نمیتوانند
آورد مگر ائمه دین ع و از اینجا ظاهر شود نسبت میانه حمد و شکر لغوی عموم و خصوص من
وجه است ماده افتراق از جانب حمد اینجا است که ثنا بغیر نعمت باشد زیرا که در
شکر لغوی معتبر است که جمیل اختیاری نعمت باشد مثلا ثنا بر علم و قدرت خدای تعالی حمد است
و شکر نیست و ماده افتراق از جانب شکر اینجا است که نه بلسان باشد بلکه بارکان باشد
مثلا دست بر سر گذاشتن از برای تعظیم یا بجنان باشد مثلا اعتقاد بخوبی انکسی داشتن
و ماده اجتماع بر جمیل اختیاری که نعمت باشد و همین نسبت است میانه مدح و شکر لغوی

و مادهٔ اجتماع

و ماده اجتماع و افتراق همین است که مذکور شد و شکر اصطلاحی بحسب تحقیق اخص است
از همه اینجا زیرا که اگر بفعل آید هم ثنای بلسان متحقق میشود و هم عمل بارکان و هم
اعتقاد تامل و حد اصطلاحی نعم شرح مطالع و اتباعش عین شکر لغوی است که مذکور
شد و لکن بدین مدعا سندی که اعتماد شاید از ائمه لغت بنظر نرسیده است
بلکه ظاهر از کتب لغة این است که حمد لغوی مطلق ثنا و ستایش است و آنچه مذکور شده
اصطلاحی بودنش اظهر است بعد از این بدانکه بر تقدیری بدانکه مراد از جمیل
اختیاری صفت خوبی باشد باختیار صاحبش صادر شود چنانکه بنابر مشهور تفسیر کرده اند
بیرون میرود بسیاری از افراد حمد و مثل حمد در بها بر صفات ذاتیه واجب الوجود
مثل علم و قدرت و حیات زیرا که امثال این صفات اختیاری واجب نیست بلکه
نزد محققین عین ذات واجب است و نزد جمعی زاید بر ذات است لازم ذات است
و بیرون میرود حمد در بها بر شجاعت زید و حسنش مثلا و محتاج است بحسب داخل
شدن امثال این افراد در تعریف بتاویلات بعیده چنانکه مذکور است در مقام خودش
پس تفسیر کرده شود جمیل اختیاری بصفت خوبی که منسوب است باختیار یعنی بصاحبش
یا بنسبت جمیل اختیاری فاعل مختار اعتبار کرده شود هم مدح بیرون میرود و بر تقدیر اعم بودن
و هم جمیع شامل افراد میگردد بی تکلف زیرا که بر همه اینها صادق است که وصف
است بر جمیل فاعل مختار یعنی ذکر صفت خوبی که صاحب او ذی اختیار است و لهذا جمعی
از ارباب تفسیر مثل رازی و علامه نیشابوری در تفرقه میانه حمد و مدح چنین گفته اند

که حمد مخصوص است بحی یعنی بموجود ذی شعور و اراده و مدح از برای حی و غیر حی
هر دو واقع میشود و متعرض اختیاری بودن جمیل بودن نشده بودن در کتب لغه نیز
اختیاری جمیل مذکور نیست دیگر بدانکه تعبیرات مختلفه از برای حمد ذکر کرده اند و آنچه
مذکور شد سخنه معتبر است نزد محققین دیگر باید دانست که مناسب مقام تحمید
آنست که الف و لام الحمد را استغراق بگیرند یا جنس زیرا که در هر صورت دلالت میکند
که هر حمدی که هست از برای خدا است بنابر استغراق ظاهر است و بنابر آنکه جنس باشد
از اینجهت که هرگاه حقیقت و ماهیة حمد از برای خدا تعالی باشد باید که جمیع افراد حمد از
برای او باشد و الا لازم میاید که حقیقه حمد در جای دیگر یافت شود در ضمن آن فردی
که از برای غیر خدا است هذا کفر و صاحب کشاف جنس را بهتر از استغراق میدانند و
ظاهرا وجه جنس اختیار نمودن همچنانکه میر سید شریف علامه فرموده این است که چون لام
تعریف در اصل موضوع است از برای حقیقة و ماهیة پس فهمش احتیاج بقرینه مقام
ندارد و مع هذا افاده حصر افراد میکند کنایه و کنایه ابلغ از صریح است قوله الحمد
لله الخ در اصل حمدت حمدا لله بود فعل حذف شده و حمدا که مفعول مطلق است بجای او
گذاشته شده و بعد از دخول لام تعریف رفع یافته شده بابتدائیة با جمله اسمی شده و د
لالت کند بر دوام و ثبات و جمله اسمی مذکور شده نقل شده از خبر با نشا زیرا
که مقصود از الحمد خبر نیست بلکه انشاء حمد است قوله الله علم علی الاصح الخ بدانکه علمای
اهل عربیه اختلاف است که آیا لفظ الله علم است یعنی موضوع است اولا از برای ذات
مشخص که صانع عالم است یا علم نیست بلکه در اصل مفهوم کلی مثل معبود موضوع است

بعد

بحسب استعمال مشهور شده در آن ذات کسی که علم میداند میگوید که اگر علم نباشد لازم میاید
که لا اله الا الله افاده توحید نکند بواسطه اینکه در اینوقت معنی آن این است که نیست معبود
مستحق عبادت مگر معبود کلی و معبود کلی کلی است و احتمال کثیرین دارد
پس نمیرساند که معبود منحصر است در یک ذات اما بر تقدیری که علم باشد یعنی
معنی دارد که نیست معبودی مستحق عبادت مگر آن ذات مشخص که خالق عالم است
و این مفید توحید است و جوابش باین طریق باید گفته شده است که دلیل دلالت
میکند بر آنکه از لفظ الله ذات مشخص مراد است در این مقام بحسب استعمال اما بر اینکه
موضوع باشد اولا دلالت نمیکند و از این دلیل ظاهر نمیشود و اینکه میگوید علم نیست
از جمله دلایلش یکی این است که میگوید وقتی چیزی را علم آن ذات میتواند کرد که تعقل
ذات را بدون صفت تعقل توان کرد زیرا که علم از برای ذات است بی صفت و
محال است که تعقل کنند آن ذات را بی ملاحظه صفتی از صفات بلکه آنچه تعقل کرده
میشود صفات آن ذات است و جوابش چنین گفته شد که لازم نیست از علم ساختن اسمی
از برای آن ذات تعقل آن ذات را نه از راه صفات بلکه تعقل از راه صفات کافی
است و همچنین جواب گفته شد که شاید که ذات خود خودش وضع کرده باشد این لفظ را
از برای خود و خودش تعقل ذات خود چنانکه هست کرد بدون صفت لکن چونکه هر چه است
علم دارد پس ظاهر آن است آن ذات هم علمی داشته باشد و آنچه صلاحیت علم بودن
علم بودن دارد در میان اسمائی که در شرع اطلاق بر آن ذات کرده اند لفظ الله
است زیرا که صفة بودن باقی اسماء مثل حی بودن و رحمن و رحیم و غیر اینها ظاهر است و هم

چنین در لغت آن ذات دارد چنانکه در فارسی یزدان و در ترکی تنکری پس میباید در این
لغت که بهترین لغات است که علمی داشته باشد و داشته شد که علم بودن لفظ الله ظاهر تر است
از اسمائی دیگر بنا بر این محشی فرموده که در مذهب طلبا اصح علم است و از لفظ اصح چنین الخ
فهمیده میشود که چنین نیست که غیر اصح علم باطل باشد بلکه مذهب علم بهتر است از غیر علم
قوله و لدلالته علی هذا الاستجماع الخ چون نزد علما ظاهر است که تعلیقا حکم بوصف مشعر
است بعلیت باین معنا که هرگاه حکم را معلق بر زند بوصف مثل اینکه بگوئید تعظیم کن اگر
عالم را به بینی ظاهر آنست که علت تعظیم علم باشد و چون الله موضوع است از برای ذات
مستجمع جمیع صفات و کمالات پس دلالت بر مستجمع بودن جمیع صفات و کمال دارد در جمله
پس محصول معنی الحمد لله چنین خواهد بود که حمد از هر کسی صادر شود منحصر است در حق آنکسی که
مستجمع جمیع صفات و کمال است از این حیثیت که مستجمع جمیع صفات و کمالست بنا بر آنچه
مذکور شده که تعلیق حکم بوصف مشعر است بعلیت پس گویا گفته شد که حمد از برای آن ذات است
بواسطه آنکه آن ذات مستجمع جمیع صفات و کمال است پس الحمد لله متضمن دعوی باشد با دلیل
برهان قوله و لا یخفی لطفه یعنی مخفی نیست خوبی این حل دقیق که از برای الحمد کرده شده
قوله اذ لا یتصور الضلال بعد الوصول الی الحق حاصل دلیل آن است که اگر هدایت در
آیه بمعنی ایصال بمطلوب باشد درست نیست زیرا که معقول نیست که کفر و ضلالت بعد
از دریافتن ایمان و حال آنکه مضمون آیه بنا بر این تقدیر آنست که ما قوم ثمود را هدایت کردیم
یعنی بدیشان حق را رسانیدیم و ایشان کفر را که کنایه از ارتداد است اختیار کردند بر حق محشی

ارائه

در حاشیه اش بر حاشیه تهذیب علامه دوانی بحث کرده اند که لا نسلم که ضلالت بعد از
وصول متصور نیست زیرا که ضلالت بعد از هدایت گاهی ممکن است که حاصل شود باغوای
شیطان چنانکه مرئیم که مؤمن مرتد میشود و جواب از این بحث آنکه مراد از ضلالت بعد از
وصول اینست که هر که را که خدای تعالی هدایت و بسبب هدایت او بحق واصل شد بضلالت
نمی افتد و از سخن الله در آیه کریمه و من یهدی الله فما له من مضل مثبت است
پس بنا بر این آنکسانی که مرتد میشوند هدایت حقیقی نیافته اند و اگرنه از دین بر نمی
گشتند و شیطان اغوای کردن نمیتواند چنانکه صریح آیه دلالت میکند بر این و دلیل
دیگر بر نبودن هدایت در این آیه بمعنی ایصال بمطلوب این است که اگر در
این آیه هدایت بمعنی ایصال بمطلوب بوده باشد بایست که قوم ثمود اول همه ایمان
آورده باشند بعد از آن کافر شده باشند و حال آنکه چنین نیست بلکه آنچه از تفاسیر و
تواریخ ظاهر میشود که اکثر ایشان ایمان نیاوردند دیگر اختیار کفر نکرده اند قوله
والثانی منقوض بقوله تعالی انک لا تهدی من احببت الخ چون کسی را که میرسد بگوید هدایت
در این آیه نیز ممکن است که بمعنی ارائة الطریق باشد و مراد این باشد که هر کسی را
از احباب خود راه نمائی نمیکنی در حقیقه تو نکرده بلکه خدای تعالی کرده است
زیرا که جمیع اسباب هدایت او راست بر وفق و ما رمیت اذ رمیت و لکن
الله رمی پس اگر بجای این آیه آیه و لا تهدی القوم الظالمین آورده شود بهتر است
زیرا که خدای تعالی راه حق را بجمیع بنده گان نموده است لیکن جمعی اختیار آن میکنند و نجات

می یابند و بعضی از فرط جهالت اختیار نمیکنند در ضلالت و میمانند پس باید که هدایة در این آیه بمعنی
ایصال بمطلوب باشد تا در معنیش خلل نیابد و درست شد اختصاص حسنش بغیر الظالمین قوله
یندفع کلا النقیضین الخ باین طریق که هدایت در آیه اول بمعنی راه نمائیست
و مفعول ثانی که الی الحق باشد محذوف است و در آیه ثانی بمعنی ایصال بمطلوب
است و مفعول ثانی که الی الحق است محذوف است و یقین است همت که
نبی صلعم راه نمائی میکند اما بمطلوب نمیرسانند بلکه خدای تعالی بمطلوب میرساند و دیگر آنکه
هرگاه لفظ از برای معنی موضوع باشد منافات ندارد که بعض مواضع استعمال
کرده شود در غیر معنی موضوع له مجازا و چگونه منافات داشته باشد و حال آنکه مدار معا
مله و محاوره ما بر آنست و در کلام مجید ازین مقول بسیار است واقع شده است ید الله
فوق ایدیهم که بمعنی حقیقی ید عضو مخصوص است و در اینجا بمعنی قدرت است
پس بمجرد اینکه هدایت و هر یک از آن دو ماده مخالف یکی از دو قولین باشد منتقض
نمیشود هیچ یک از آن دو قول زیرا که قایل اول را میرسد که بگوید هدایت که در اصل
ایصال بمعنی بمطلوب است از برای ایصال موضوع است و در آیه اما ثمود فهدینا
هم بمعنی اراة الطریق است و در آیه انک لا تهدی محمول است بر ایصال مجازا و هیچ
لفظ از الفاظ نیست که صحیح نباشد استعمالش در ثانی مجاز پس ظاهر شد که این قسم
نقضها در امثال این مقام بی صورت است و در جواب از آن محتاج بتکلفات دور
که کرده اند نیست چون که ذکر جوابها و بیان تکلف در آنها موجب تشویش ذهن مبتدی باشد

لهذا مذکور نکرده و بعضی از علما هدایة را بمعنی دلالت بلفظ بحسب ظاهر تفسیر کرده اند
بدلالت وارث روایة انک لا تهدی را همچنانکه تقیید کرده اند و این تقیید هم موافق استعمال
عرف است و هم مستفید است از لغة زیرا که ائمه لغة ناقض ثانی است ناقض این همه است
و جواب از این همان جوابی است که از قبول قول ثانی گفته شد تدبر قوله فمعناه علی الاول الخ
هو الایصال فینتقض میشود این سخن بایه کریمه انا هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا
زیرا که اگر بمعنی ایصال بمطلوب باشد لازم می آید ضلال بعد از وصول براه حق
و ضلال بعد از وصول باطل است چنانکه گذشت بلکه حاصل معنی آیه باتفاق جمهور
مفسرین این است که ما راه حق را نمودیم ایشان را لیکن بعضی شاکر شدند و بعضی بحسب
قبول هدایة و وصول براه حق و بعضی کافر شدند بسبب اعراض از راه حق پس هدایة در
این آیه بمعنی ایصال بمطلوب نیست و حال آنکه متعدی است بمفعول ثانی بنفسه قوله
و هذا کنایة عن الطریق المستوی الخ وجه اینکه محشی وسط طریق را کنایه از طریق مستوی گرفته
و بمعنی خودش حمل نکرده است این است که بنا بر تعلق هدایة بطریق معنی کلام بهتر است
و متعارف است زیرا که در عرف میگویند هدایة کرد فلانی را نمیگویند هدایة کرد وسط
راه را قوله و هذا مراد من فسره الخ چون مولانا جلال دوانی در حاشیه خودش بر این رساله
سواء الطریق را بطریق مستوی و صراط المستقیم تفسیر کرده است و از این تفسیر چنین فهمید
اند که او سواء را بمعنی استواء اخذ کرده است و استواء را که مصدر است بمعنی مستوی که اسم فاعل
حمل کرده اند و اضافه این از قبیل اضافه صفة بسوی موصوف است لهذا بحث کرده اند

که سواء الطریق بمعنی طریق الموصل بمطلوب است چنانکه ظاهر و متعارف اهل عرف است
و هیچ تکلفی ندارد پس تفسیر بطریق متوسط که مستلزم تکلفات در است خوب نیست
محشی از برای رفع بحث مذکور فرموده که کسی تفسیر کرده است سواء الطریق را بطریق مستقیم
و طریق متوسط را وجهش اینست که سواء الطریق کنایه است از صراط مستقیم و
طریق متوسط زیرا که لازم دارد وسط طریق موصول بمطلوب است صراط مستقیم
و طریق متوسط را و بر عکس پس ذکر لازم کرده است و اراده ملزوم و کنایه نیست مگر
ذکر لازم و اراده ملزوم **قوله** بحصول البراعة الظاهرة زیرا که یکی از طریق تفسیر
الامر علم منطق است و دیگر علم کلام پس مناسب هر دو قسم کتاب مینمود بخلاف ثانی
که مناسب بعلم کلام شرط و مراد از براعت در اینجا ذکر کلامیست در دیباچه که مناسب بمطلوب
کتاب داشته باشد **قوله** والاول اقرب لفظا یعنی بواسطه آنکه در اینکه متعلق لفظ در عامل
عامل خود که حمد باشد واقع شده است و در وقتیکه متعلق برفیق باشد محمول رفیق
است و حال آنکه مقدم شده است بر عامل خود یعنی بر لفظ خبر که مضاف است
برفیق **قوله** والثانی معنا زیرا که در اول خالی از بی ادبی نیست زیرا که معنایش چنین است
که حمد خدا را که گردانید از برای انتفاع یا توفیق را بهترین رفیق پس حامد در مقام
حمد خود را فایده فعل خدا کرده است و این ناخوش است بخلاف ثانی که معنی او چنین
میشود که حمد خدا را که گردانید توفیق را بهترین رفیق **قوله** تجرد عن معنی الطلب الخ
زیرا که خدا تعالی طلب رحمت نمیکند بلکه رحمت میفرستد بر بنده گان پس در این مقام
صلوة

صلوة مستعمل است در جزء معنی او است که رحمت است و استعمال لفظ در جزء معنی مجاز است لهذا
محشی فرموده که و مراد به الرحمة مجازا **قوله** فان الرسالة فوق النبوة الخ بدانکه این سخن
بحسب ظاهر به هیچ یک از دو توجیه محشی از برای اختیار صفت رسالة ذکر کرده چسپان
نیست پس ناچار مربوط شود بوجه اول باید وجه اول را توجیه کرد که اختیار کرده است مصنف
این صفت را از میان صفات زیرا که لازم دارد سایر صفات و کمال را استلزام مر
صفات غیر نبوة را مثل علم و عصمة و شجاعت و امثال اینها زیرا که خود ظاهر است
زیرا که رسول خدا باید که جامع کمالات نفسانی بوده باشد و اما استلزام مر صفت نبوت را
بواسطه آنکه رسالت فوق نبوت است یعنی مشتمل است بر نبوت با زیادة زیرا که رسول آن
است که صاحب دین و کتاب بوده باشد و نبی اعم از آنکه دین و کتاب داشته باشد یا
تابع دین پیغمبر سابق بوده باشد و هیچ صفتی مستلزم سایر صفات و کمال نیست حتی
صفت نبوت و اما مستلزم صفت غیر نبوة ظاهر است و اما مستلزم نبودن صفت نبوة بواسطه
آنکه رسالت فوق نبوة است پس اگر نبوة صفات دیگر را لازم دارد اما لازم ندارد
مر صفت رسالت را که اعظم صفات است و همچنین ناچار مربوط شود بوجه ثانی باید که وجه ثانی
را چنین توجیه کرد که اختیار کرده است مصنف این صفت را بواسطه آنکه در آن تصریح است
بمرسل بودن که اعظم صفات است بخلاف صفات دیگر حتی نبوة که در اینها تصریح بمرسل
بودن آن حضرت نیست اما نبودن در صفات غیر نبوة ظاهر است و اما در صفت نبوة است
زیرا که رسالت فوق نبوة است پس لازم ندارد و رسالت را تا تصریح باشد در نبوة تصریح
برسالت بوده باشد دیگر بدانکه ارسال بمعنی فرستادن است نه بمعنی صاحب دین و کتاب

لمرا اند چنانچه ظاهر است از لغه وتتبع مواضع استعمال آن در قرآن مجید وچه در غیر آن پس
در ارسله تصریح است بمرسل بمعنی فرستاده شده نه بمعنی صاحب دین و کتاب لیکن گاه باشد
که ذهن در مقام نعت منتقل میشود از ارسله بمرسل بمعنی صاحب دین و کتاب پس اگر بجای
بلفظ تصریح در کلام محشی لفظ اشعار مذکور میشد بهتر بود دیگر باید دانست که آنچه محشی در
بیان رسول و نبی ذکر کرده است اگرچه مشهور است در میان مصنفین و تصریح کرده اند
بآن صاحب کشاف و میر سید شریف و جمع دیگر از علما لکن مخالفت دارد با حدیث مشهور که ابوذر
غفاری روایت کرده سیصد و سیزده تن رسولند و صد و چهار کتاب بر ایشان نازل شده است
پس بنابراین حدیث لازم نیست که هر رسول صاحب کتاب بوده باشد و قطع نظر از مخالفت
با حدیث و بیان معنی امثال این الفاظ بدون سماع از شارع بواسطه او بلا واسطه محض
دعوی است و حق در تفرقه میان نبی و مرسل و رسول چنانکه در کتب احادیث از امام
محمد باقر ع و امام جعفر صادق ع روایت شده است این است که رسول باید ملک را عیانا
ببیند بلکه نبوت بالهام و خواب دیدن و سماع صوت نیز متحقق میشود و در معنی اولو العزم
نیز اختلاف نموده اند بعضی از مفسرین میگویند که اولو العزم آن پیغمبرانند که در امر نبوت
ثبات قدم ورزیدند و جد و جهد نمودند و بعضی میگویند آنانند که بعقبه صبر کردند مثل نوح
که مدتها از قوم خود آزار کشید و تحمل نمود و ابراهیم که در آتش رفت و اسمعیل که بذبح کردن
تن داد و یوسف که بر ستم اخوان در چاه و در زندان صبر کرد و ایوب که بیماری و مرض تن در داد
و خاتم النبیین که از جور کفار قریش و جفای ایشان خلقش تنگ نشد و ایضا از امام محمد

[illegible]

باقر ع مرویست که اولو العزم پنج کسند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و خاتم النبیین ص و حق
که معلوم فرموده اند قوله یراد بالهدی هدی الله تع الخ زیرا که جایز است حذف لام از مفعول
له که مبهم باشد مصدر مفعول له فعل از بهر فاعل فعلی که معلل است آن فعل بمفعول له
یعنی متحد باشد فاعل فعلی عامل مفعول له است با فاعل مفعول له پس چون فاعل ارسله
خدا تع است هدایت را نیز باید هدایت اخذ نمود تا فاعل هر دو یکی شود و حذف
لام صحیح باشد قوله حال عن المفعول له یعنی حال از مفعول ارسله که عبارتست از پیغمبر ص
و ذکر حال این عبارت بنابر این است که حال از مفعول مناسبت بقرینه مقام نعت قوله و
هو بالابتداء حقیق و به الاقتداء یلیق الخ زیرا که این دو فقره مناسب پیغمبر است که مفعول
ارسله است نه مناسب که خدا تع فاعلست قوله بمعنی اسم فاعل له زیرا که حال مفرد باید
که محمول شود بر ذی حال و مصدر محمول نمیشود بواسطه آنکه خدا رسول را دیدند هدایة و یعنی
اسم مفعول مناسب مقام نعت نیست زیرا که چنین میشود معنی آن حالکونیکه پیغمبر هدایت
کرده شده است و شکی نیست که هدایت کردن کمال آنحضرت است نه هدایت یافتن
قوله مبنی للمفعول له زیرا که اهتدا هرگاه مبنی از بهر فاعل باشد یعنی هدایت قبول کرده است
و این معنی مناسب مقام نعت نیست بخلاف مبنی از بهر مفعول که بمعنی مهتدی بودن است
یعنی هدایت یافته میشود بسبب آن و این معنی مناسبت دارد و اگر کسی گوید که وقتی مبنی از بهر
فاعل بودن مناسب نیست که مراد هدایت یافتن پیغمبر باشد اما اگر مراد هدایت یافتن غیر باشد
مناسب است زیرا که بمعنی کلام چنین میشود که او نیز هدایت یافتن غیر باشد ~~مناسب است~~

باد حقیقی است و این معنی صفت آنحضرت است پس چرا محشی این احتمال را ذکر نکرده است

جواب گفته میشود که چون ظاهر از اهتدا اهتدا آنحضرت است زیرا که بر تقدیر اهتدا غیر با

آنحضرت محتاج است کلام به تقدیر جار مجرور الغیر صحیح باشد زیرا که باین تقدیر معنی

کما هو بالاهتداء به حقیق و نیز صفت واقع شدن اهتداء در حالتی که مبنی از برای مفعول

باشد ظاهر شریعت بجسب معنی لهذا محشی متعرض این احتمال نشده است **قوله** حالین مترادفین

یا باین طریق که هر یک حالی علی حده اعتبار کنند از برای ضمیر مفعول در ارسله و

متداخلین باشند باین نحو که اول حال بعد باشد از ضمیر مفعول در ارسله و ثانی حال باشد از

ضمیری که در حال اول است و استیناف وقتی است ان را بر در سؤال اعتبار کنند که جواب بعد باشد

از رسول مقدر گویا کسی سؤال میکند که چرا خدا او را فرستاد از برای هدایت جواب داده

شده است که از برای آنکه او بمهتدا به سزاوارتر است **قوله** وقس علی هذا لیعلم بدانکه نور

در اصل لغه بمعنی روشن و پرتو است لیکن مناسب آن است که در جملهٔ مفعول له بمعنی

بمعنی روشن گردانیدن خدا تعم باشد تا نور فاعل فعل معلل شود و در این هنگام معنی

کلام چنین میشود که صلوة بر کسی که فرستاده است او را خدا تعم از جهت روشن گردانیدن او را

دلها با راه نجات یا مثل آن را در وقت حال بودن از خدا تعم و رسول هم بمعنی منور میتوان

گرفت و هم بمعنی مؤثر او و هم بمعنی مبین چیزها زیرا که لفظ نور بمعنی هر یک از این

معانی وارد شده است مجازا و محمول بطریق مبالغه نیز میشود نیز مثل زید عدل یعنی از این

منور است

منور است گویا نفس نور است **قوله** ومتعلق بالاقتداء لا به یلیق لم بدانکه لفظ اقتدا در کلام مصنف

احتمال دارد که مصدر مبنی از برای فاعل بوده باشد و احتمال دارد که مصدر مبنی از برای مفعول

بوده باشد بر تقدیری که مبنی از برای فاعل باشد مراد اقتداء کردن آنحضرت نیست زیرا که نقص

آنحضرت است بلکه مراد اقتداء دیگران است با آنحضرت و در این هنگام تعلق جار مجرور با اقتدا

مناسب است زیرا که معنی کلام چنین میشود که اقتدا کردن با آنحضرت لایق و خوب است نه اقتدا

بدیگران کردن و شکی نیست در معنی خوبی این کلام اما اگر متعلق باشد بیلیق معنی کلام اینست

که اقتداء کردن لایق با آنحضرت است و این نا ملایم است چنانکه ظاهر است نزد طبع سلیم مثلا

هرگاه زید افضل ناس بوده باشد و میگویند اقتداء کردن مردم لایق است بزید بلکه میگویند اقتداء

کردن بزید لایق است و لهذا محشی فرموده است که متعلق باقتداء است لا بیلیق فاتکال لکن لاانه دبر

تقدیر معنی از برای مفعول جار مجرور متعلق باقتداء نمیتواند بود زیرا که اقتدا در این حالت

بمعنی مقتداء بودن است و صلاحیت متعلق بودن جار مجرور ندارد چنانکه ظاهر است بلکه متعلق

است به یلیق زیرا که معنی کلام چنین میشود که مقتدا به بودن با آنحضرت لایق است و بدیگران لایق

نیست و این معنی مناسب مقام نعمت است و هیچ ناخوشی ندارد و اگرچه کثیر الاستعمال

بودن در مصدر مبنی از برای فاعل راجح است از برای مفعول بودن اما لیکن از برای مفعول

بودن اقتدا لکن مبنی در فقره اولی مؤید مبنی از برای مفعول بودن اقتداء است پس اگر محشی التفات

نمیکرد به بودن اقتداء مبنی از برای فاعل بلکه هر دو احتمال را مذکور میساخت بهتر بود والله اعلم **قوله** تقدیم

الظرف لقصد الحصر لم چون مقرر شده است نزد علمای عربیه که تقدیم ما هو حقه التأخیر مفید حصر است

وحق جار مجرور این است که موخّر باشد لهذا از متعلق خود پس تقدیم به بر اقتدا که متعلق او است
افاده حصر میکند و مناسب مقام نعت آنحضرت نیز حصر است لهذا محشی فرموده است که تقدیم ظرف
بو الظاهر قصد حصر است دیگر بدانکه هرگاه فی الدار زید بگویند اگر مقصود اینست که همچنین نیست
در دار مگر زید این حصر را حصر حقیقی میگویند واگر مراد اینست که زید در دار است و عمرو
نیست این حصر را حصر اضافی میگویند پس اگر حصر مقصود در به الاقتداء یلیق حقیقی باشد
مستلزم این است که اقتداء کردن بغیر پیغمبر آنحضرت لایق نیست پس بنا بر این تمام میشود که
اقتداء کردن با ائمه دین آنحضرت لایق نباشد لهذا محشی فرموده است که اقتداء کردن با ائمه ع اقتداء با آن
حضرت است در حقیقت زیرا که ایشان احکام دین آنحضرت را بامت بیان میفرمایند بغیر حکم آنحضرت
با ایشان اقتدا نکرده میکنند واگر حصر مقصود اضافی هم باشد نسبت با انبیاء سابق را مطلقا توهم نمیرود که
اقتداء با ائمه لایق نیست زیرا که معنی کلام چنین میشود که اقتداء با آنحضرت کردن لایق است نه با
انبیاء سابق دیگر پس در این حکم الخ لایق نیست اقتداء بسایر انبیا است نه اقتداء با ائمه دین آنحضرت
پس بنا بر این محشی فرموده او یقال الحصر الاضافی بالنسبة الی سایر الانبیاء قوله اصل بر لیل ای
بدانکه مقرر است در لغت عرب که اسمای را تصغیر بنا میکنند باین نحو که اول اسم را مضموم میسازند
و یای ساکن ما قبل مفتوح را بعد از حرف دوم در افزایند چنانکه حسن را حسین میکنند و جعفر را
جعیفر و مقرر شده که اگر منقلب شده باشد حرفی از حروف اسم بحرف دیگر در تصغیر آن حرف اصلی
اعتبار میکنند و چون تصغیر آل اهیل است دلالت میکند بر اینکه در اصل اهل است که قلب کرده اند
ها را بالف و فرق میانه آل و اهل بحسب استعمال این است که آل را استعمال در اهل بیت اصحاب شرف

و بزرگی

و بزرگی میکنند و بس خواه شرافت اخروی و خواه دنیوی و لهذا آل فرعون نیز میگویند و اهل را
هم در ذی شرف استعمال میکنند و هم در غیر ذی شرف قوله فان المفاعلة من الطرفین الخ
بودن باب مفاعله از طرفین باین جهت است که مفید اشتراک طرفین است در حکم مثل قاتل
زید عمروا که افاده میکند که زید مقاتله کرده با عمرو و عمرو با او نیز قتال نموده پس بر زید صادق
است که مقاتل عمرو است بکسر تاء و همچنین بر عمرو صادق است که مقاتل زید است بکسر تاء
و هر یک از زید و عمرو را که مقاتل بکسر تاء اعتبار کنند دیگر مقاتل بفتح تاء نیز خواهد بود بالضرورة
پس هر یک متصف بمقاتلیت بکسر تاء باشد و هم متصف بمقاتلیت بفتح تاء باشد و چون مطابقه نیز
از باب مفاعله است پس هرگاه خبر و اعتقاد مطابق باشد بکسر با واقع نیز مطابق بکسر با
خواهد بود و نیز خبر هم و اعتقاد مطابق بفتح باء باشد و هم واقع چنانکه ظاهر شد از مثال سابق
و خبر و اعتقاد از این حیثیت که مطابق بکسر با است نام نهاده شده است بحق پس صدق و خبر
و اعتقاد مطابق واقع است بکسر با و حق و خبر و اعتقاد مطابق واقع است بفتح با و گاه ای اطلاق میکنند
صدق و حق را بر معنی مصدری باین طریق که صدق میگویند و مطابق بودن بکسر با میخواهند
و حق را میگویند مطابق بودن بفتح با میخواهند و لهذا محشی فرموده است و قد یطلق الصدق
والحق علی نفس المطابقة والمطابقیة قوله الی ابلغوا اقصی مراتب الحق ها چون معارج الحق جمعیت
مضاف بجنس معرف بلام التعریف و نزد اهل عربیه جمع مضاف بجنس معرف بالف لام تعریف
افاده عموم میکند لهذا محشی آنرا حمل کرده است بر صعود بر جمیع مراتب حق و فرموده که یعنی

رسیدن باقصی مراتب حق نیست زیرا که صعود بر جمیع مراتب لازم دارد آن را قوله او مستقر لح
بدانکه ظرف مستقر بنا بر مشهور میان نحویین آنست که متعلق باشد بمقدر عام مثل زید فی الدار
که متعلق است بحصل یا حاصل و ظرف لغو آنست که متعلق باشد بمقدر خاص مثل زید علی الفرس
که متعلق است برکب یا راکب اما بنا برانکه میر سید شریف در شرح الکشاف تعمیم کرده ظرف
مستقر آنست که متعلقش مقدر باشد خواه خاص و ظرف لغو آنچه متعلق مذکور شده و این
اصطلاح نزد متاخرین معتبر است و از اینجا است که محشی متلبس را که خاص است در ظرف
مستقر تقدیر کرده و دیگر بدانکه معنی عبارة مصنف درین مقام هم چنانکه محشی فرموده است
که رسیدن باقصی مراتب حق و این خبر ثابت و محقق است و احتمال کذب ندارد قوله
هو من الغایات لح بدانکه مضاف الیه قبل و بعد و امثال اینها از ظروف مثل فوق و تحت
و قدام و خلف گاه محذوف میشود در لفظ اگر چه مراد است و این ظروف مقطوعة از اضافة
در این حالة غایة میگویند زیرا که مضاف الیه غایة و انتهای کلام است و چون مضاف الیه
درین مقام محذوف است پس این ظروف خود غایة کلام شدند مثله فنیاً عینیاً او نوباً متوالیاً
مثال اول ربت بعض کان خیراً من قبل که درین مقام اصلا خصوصیة مضاف الیه قبل هم بعد ملحوظ
نیست بلکه غرض ترجیح نفس بعد است بر قبل و مثال ثانی و بعد فهذا غایة تهذیب الکلا
الکلام یعنی بعد از حمد و صلوة که اگر مضاف الیه مذکور نیست اما مراد است قوله فهذه الفا
اما توهم اما الخ چون مقتضی لفظ فاء فهذا در کلام مصنف مذکور نیست محشی در وجه صحت ایراد آن
فرموده که یا باعتبار توهم اما است که از حروف شرطیة و فاء جزائیة میخواهد و یا باعتبار تقدیر شئ
در کلام هر دو وجه صحیح است اما ثانی بواسطه انکه مقدر در حکم مذکور است و اما اول بواسطه

انکه

انکه اعتبار توهم جایز است نزد علمای نحو در هر چه کثیر الاستعمال باشد مثل لفظ زید لیس قائماً
بجر لفظ قائم باعتبار توهم باء الزائدة که در اکثر در سر خبر لیس در می آید و چون ایراد لفظ اما
در امثال این مقام مطرد و شایع است پس اگر در این مقام نه مذکور باشد و نه مقدر
و توهم آن لفظ فا مذکور باشد بیجا نیست قوله و هذا اشارة الی مرتب الحاضر لح بدانکه اسم
اشارة موضوعست از برای موجود محسوس که مشاهد باشد خواه نزدیک و خواه از دور و استعمالش
در غیر محسوس مشاهد مجاز است پس در وقتیکه حضور حسی نداشته باشد و خواسته باشند که اسم
اشارة را در آن استعمال کنند حضور عقلی آن شئ را نازل منزله حضور حسی میکنند و بمعانی
حاضر در ذهن و خواه موجود خارجی باشد از محسوس نباشد بتمثیل اشاره کردن بنفس ناطقه
و خواه محسوس باشد اما مشاهد نباشد مثل اشاره کردن بشخص غایب دیگر نه زنکه لفظ کتاب
گاه اطلاق میکنند بر معنی مخصوصه که فهمیده میشود از الفاظ و نقوش مطبوع مخصوصه مثلا
اینکه کتاب تهذیب میگویند و معانی که فهمیده میشود از الفاظ و نقوش این کتاب میخواهند
و گاه اطلاق میکنند بر الفاظ مخصوصه که دلالت میکنند بر معانی مخصوصه و گاه بر نقوش
مخصوصه که دال است بر الفاظ و معانی مخصوصه و گاه میگویند و مجموع معانی و الفاظ و
نقوش را میخواهند و گاه بر مجموع معانی و الفاظ مخصوصه اطلاق میکنند و گاه بر الفاظ و
نقوش مخصوصه و گاه بر معانی و نقوش مخصوصه چنانکه ظاهر است همه این اطلاق از تتبع
محاوره و استعمال پس اشاره هذا بکتاب اشاره خواهد بود بیکی از امور سبعه که مذکور شد
لیکن ظاهر درین مقام یا معنی مخصوص است یا الفاظ مخصوصه لهذا محشی متعرض احتمالات

دیگر نشده و وجه ظهور اینکه مصنف غایة تهذیب کلام را محمول ساخت بر مشار الیه هذا و
کلام یا کلام لفظی است مثل زید قائم و یا کلام نفسی یعنی معانی مرتبه در ذهن چنانکه ظاهر میشود
در حالت تحریر و تقریر مسائل پس اگر بهذا مشار الیه و معانی مخصوصه بالفاظ مخصوصه باشد
لفظ کلام مستعمل خواهد بود در یکی از این دو معنی مستعمل فیه خوش بی تکلف و اگر مشار الیه
یکی از امور مذکوره باقیه باشد خالی از تکلفی نیست زیرا که اگر مجموع معانی و الفاظ باشد از لفظ
کلام با قدر مشترک از کلام لفظی و نفسی خواسته میشود یا کلام لفظی و نفسی هر دو یا احدهما
و بر هر تقدیر بی ناخوشی نیست اما بر تقدیر اول بواسطه اینکه از لفظ کلام اگر مستعمل است
در احدهما قدر مشترک اراده نمودن خلاف ظاهر است و اما بر تقدیر ثانی زیرا که از یک لفظ
در یک اطلاق دو معنی او اراده کردن نزد ارباب لغت پسندیده نیست خواه آن هر دو معنی حقیقه
باشد و خواه احدهما حقیقه باشد و دیگری مجاز و اما بر تقدیر ثالث از جهت آنکه هرگاه مشار الیه
مجموع معانی و الفاظ بوده باشد لوف تفصیل آن میکنند که از لفظ کلام احدهما فقط خواسته شود
چنانکه ظاهر است نزد ذوق سلیم و اگر مجموع معانی و الفاظ و نقوش باشد نیز مستلزم یکی از
تکلفات است باز یا لفظ زیرا که ظاهر است که غایة تهذیب الکلام آنست مشار الیه باشد
نه شیهای دیگر بعنوان جزئیه و از این ظاهر شد ناخوشی مشار الیه بودن آن دو امر دیگر یعنی
معانی و نقوش و الفاظ و نقوش اگر گوید که از این تقدیر چنین ظاهر شد که مشار الیه بودن
نقوش تنها جایز است اما ناخوش است و حال آنکه صحیح نیست اصلا زیرا که در هنگام
غایة تهذیب کلام هیچ مربوط نمیشود جواب گفته میشود که نقوش را با الفاظ و معانی
باعتبار دلالت کردن بر آنها یک نحو خصوصیة و علاقه است که باعتبار آن خصوصیة در عرف

اشاره

اشاره بآن نقوش میکنند و صفتی که از جهت الفاظ و معانی است بآن نسبت میدهند مثل
الفاظ آنکه اشاره بما بین دفتین میکنند و میگویند این کتاب در نهایت فصاحت و این کتاب
تمام در خاطر است و شکی نیست که ما بین دفتین نیست مگر نقوش فصاحت نیست صفت
لفظ و آنچه در خاطر است با معانی است یا بلفظ و این در عرف شایع است ~~و~~ از لا وجود
للالفاظ المرتبة و لا للمعانی لیس بآنکه ظرف وجود معانی در ذهن است نه خارج ذهن چنانکه
شده است و اگرچه الفاظ وجودشان خارج و در خارج ذهن موجود میشود لکن با یکدیگر
مجتمع باقی نمیمانند در خارج و لهذا اصوات و حروف را از موجودات غیر قار الذات یعنی غیر مجتمعة
الاجزاء در وجود شمرده اند پس معانی و الفاظ مجتمعه مرتبه که مشار الیه لفظ هذا است در
ذهن است نه در خارج خواه وضع دیباچه پیش از تصنیف باشد و خواه بعد از تصنیف
و ظاهر که استعمال لفظ در امثال این مقام مجاز است نه حقیقة و الله اعلم
علی طریق المجاز حذف یعنی مجاز آنست که اعراب محذوف را بمذکور دهند مثل اینکه مضاف را حذف
میفرمایند و مضاف الیه را بجای او میگذارند و اعراب مضاف را باو دهند مثل قول حق تعالی و
اسئل القریة که در اصل و اسئل اهل القریة بوده است بنا بر مذهب نحویین غایة تهذیب
مفعول مطلق است و بنا بر مذهب بعضی مفعول محذوف است مثل خبر مقدم و بدین
تقریر است که هذا مهذب تهذیبا غایة التهذیب لما فی لفظ التحریر تحریرا
نی است که خالی باشد از حشو و زواید و بیان اعم از آنست که خالی باشد از حشو و زواید

بانه لهذا المحقق فرموده است که مصنف گفته است فی بیان المنطق والکلام بجای فی تحریر المنطق
والکلام بواسطه آنکه در لفظ تحریر اشاره است بجای منبودن کلام مصنف از حشو و زواید
المنطق آلة قانونیة آلة چیزی است که واسطه باشد میانه فاعل و منفعل تا اثر فاعل را
بمنفعل رساند مثل تیشه از نجار و چون منطق واسطه است میانه نفس ناطقه و ادراکات
کسبیه آن را آلة میگویند و قانون قواعد و قضایای کلیه است که احوال جزئیات موضوع
آن قضایا از آن معلوم شود چنانکه خواهد آمد بتفصیل و چون منطق مشتمل است بر قواعد
کلیه آنرا آلة قانون میگویند و قانون شناس هم میگویند قوله والکلام هو العلم الباحث
عن المبدأ والمعاد یعنی علمی است که بحث میکنند در آن از احوال واجب الوجود و
کیفیت معاد و احتمال دارد که معنی تعریف این باشد که کلام علمی است که بحث میکنند
در آن از احوال موجود باعتبار آنکه اول که عبارت از حیثیت مبدأ است و باعتبار
نشاء اخری قیامت عبارت از آنست علی نهج قانون الاسلام یعنی بطریق موافقت
بالشریعت پیغمبر صلعم داشته باشد و باین قید حکمت بیرون میرود زیرا که در علم حکمت
متابعت براهین عقلی میکنند و موافقت شرع منظور نیست قوله عطف علی التهذیب
لی احتمال دارد بر تحریر منطق باشد و درین هنگام معنی چنین میشود که این کتاب
در تحریر منطق و کلام و در تقریب المرام است اما مخفی نیست که اگرچه بحسب لفظ
عطف بر تحریر اقرب است اما بحسب معنی عطف بر تهذیب بهتر است چنانکه رجوع
بر وجدان شهادت میدهند و لهذا محقق آنرا اختیار کرده است قوله والاضافة

فی عقاید

فی عقاید الاسلام بیانیة لی اشاره الخ چنانکه از کلام محققین نحو ظاهر میشود است
که هرگاه میانه مضاف و مضاف الیه عموم و خصوص من وجه باشد اضافه بیانیه است مثل
خاتم فضة و خاتم حدید و اما اگر مضاف اعم مطلق باشد از مضاف الیه مثل شجر
الاراک و علم فقه و غیر اینها اضافه لامیه است و عقاید اعم مطلق است از اسلام
بمعنی نفس اعتقادات است کما لایخفی پس اضافه لامی باشد مگر آنکه گفته شود
که مراد از اضافه بیانی درین مقام این است که مضاف الیه محمول شود بر مضاف
و بیان آن باشد خواه اضافه بسبب لام باشد و خواه بسبب من بیانیه والعلم عند الله برا
نکه احتمال دارد که در کلام مصنف مضاف محذوف باشد یعنی تقدیر باشد و تقدیر
عقاید اهل الاسلام و بنا برین تقدیر اضافه نیز لامی است دیگر برآنکه ایمان را
نیز گاه اطلاق میکنند بر نفس اعتقاد و اقرار بما جاء به النبی صلعم و گاه اطلاق
میکنند بر مجموع اعتقاد بجنان و عمل بارکان و اقرار بلسان در بیان داهیه
اعتقاد بامامت ائمه اثنی عشر جزء ایمان است و بدون آن نجات ممکن نیست قوله وجعل
التجوز فی الاسناد لی چون تبصره محمول بر کتاب میشود زیرا که بمعنی بینا کردن است محتمل
او را اول بمعنی مبصر که اسم فاعل است که اعتبار کرده تا حمل صحیح باشد و ثانیا حمل بر مبالغه
نحو زید عدل و این قسم حمل را مجاز در اسناد میگویند زیرا که اسناد در غیر موقع خود است و لفظ
تذکره نیز محمول میشود بر کتاب زیرا که بمعنی بیاد آوردنست پس او را بمعنی مذکر باید گرفت
یا بطریق مبالغه باید اعتبار کرد و لهذا فرموده و کذا قوله تذکرة … و تقریبه بلغ ظاهر
کلام دلالت میکند که این کتاب تبصره است از جهال معلم نها با از جهال متعلم نهایا …

الا ممکن است که از بهای هر چه باشد و معنی کلام مصنف چنین میشود که گردانیده ام این کتاب را
تبصره از برای آنکس که اراده تبصره داشته باشد نیز دفهمانیدن اعم از آنکه فهمانیدنی
آنکس باشد عزیز یا فهمانیدن غیر آنکس را و ذکر لفظ او در کلام محشی از برای تردید باشد
بعنوان مانعة الخلو بشمول این احتمال نیز خواهد بود قوله بتضمین معنی الاخذ والتعلم
چون تذکره بحرف من متعدی نمیشود زیرا که من با معنی تذکره مناسبت ندارد چنانکه ظاهر
است بنا بر این احتیاج دارد بتضمین امری که بمن متعدی شود مثل اخذ و تعلم و لهذا
محشی اعتبار کرده است و تضمین آنست که فعلی یا شبه فعلی را اعتبار کنند در فعلی
یا شبه فعلی دیگر بحیثیتی که یکی اصل باشد و دیگری حال قوله فهذا یحتمله الوجهین الخ
از کلام محشی در حاشیه خودش بر حاشیه علامه دوانی ظاهر میشود این است که بر تقدیر
تضمین از برای مبتدی است و بر تقدیر حال بودن از برای منتهی اما مخفی نماند
که بر تقدیر حال بودن از برای مبتدی است نیز میتواند بود زیرا که کلام چنین است
و لکن نیکه آنکس از صاحبان فهم باشد و صاحب فهم میتواند بود که مبتدی باشد و میتواند
که منتهی بود باشد پس اختصاص بمنتهی ندارد چیزی که میتواند گفت این است و چون
تذکره بمنتهی بیشتر مناسبت دارد و در صورت اول تضمین اخذ و تعلم مانع بود که
از برای منتهی باشد لهذا از برای متعلم معین شده و در صورت حال بودن چون مانع
نیست از برای منتهی خواهد بود لکن در این هنگام کسی را میرسد که بگوید هم چنانکه تذکره
مناسب منتهی است تبصره مناسب مبتدی است چنانکه محشی خود در اول حاشیه تصریح نموده

مانع

و مانع ندارد پس فقره اول یعنی که از برای مبتدی باشد تنها و حال آنکه محشی از برای هر دو
تجویز نموده است والله اعلم قوله و فیما بعد ثلثة اوجه رفع و نصب و جر اما رفع بنا بر آنکه
مبتدای محذوف باشد و ما موصوله یا موصوفه بر تقدیر که موصول باشد باین تقدیر است که لا
مثل الذی هو الولد بر تقدیر که موصوفه باشد باین تقدیر است که لا مثل شیء هو الولد
و جر باعتبار آنکه مضاف الیه شیء باشد و لفظ ما درین وقت زاید خواهد بود که واقع در میانه
مضاف و مضاف الیه است و در نصب میانه نحویین خلاف است بعضی میگویند منصوب است
باعتبار آنکه لاسیما نازل منزله الا است و در استثناء و لفظ ما درین صورت
نیز زایده است یا کافه از اضافه و بعضی میگویند لفظ ما نکره غیر موصوفه است و
ما بعدش منصوب است بتقدیر اعنی و مختار صاحب مغنی اللبیب آنکه اینکه اگر معرفه باشد
نصبش جایز نیست و اگر نکره باشد منصوب است بر تمیزیت و ما کافه است از اضافه قوله
القسم الاول عبارة عن احد معانی سبعة والمنطق عبارة عن ملکة بدانکه لفظ واقع در کتاب را
در عرف بر هر یکی از معنی سبعه اطلاق میکنند چنانکه سابقا مذکور شد و اسماء علوم
مدونه در عرف بر هر یک از معانی خمسه اطلاق میکنند چنانکه ظاهر میشود از تتبع
مواضع استعمال مثلا میگویند فلانکس حکیم است و فلانکس نحوی است و مراد ملکه نحو و
حکمت است باین معنی که کیفیتی حاصل شده است او را که متوجه هر مسئله از مسائل
حکمة یا نحو میشود مستحضر آن مسئله میگردد و لهذا اگر صاحب این ملکه مسائل را
مستحضر نباشد از حکیم بودن و نحوی بودن بیرون نمیرود و نیز میگویند فلانکس
علم کفر است و فلان علم حق و مراد تصدیق بمسائل آن علم است کما لا یخفی و نیز میگویند فلانکس
تعلیم نمیدهد نحو را یا بخاطر دارد مثلا مراد نفس مسائل است خواه تمام و خواه تمام

دخواه قدر متعد به ولهذا محشی فرموده که قسم اول عبارت است از یکی از معانی سبعه الخ
ومنطق علیٰ عبارت است از یکی از معانی خمسه قوله حینما وجده العقل السلیم مناسبا لکه
وعلم تحصیل است یا حصول ومناسب نفس مسائل بیانست قوله مقدمة بدانکه لفظ
مقدمة هم بکسر دال خوانده شده وهم بفتح بنابر اول مشتق است از تقدم متعدی چنانکه
ظاهر است دیگر بدانکه مذهب مصنف چنانکه در مطول تصریح کرده است مقدمه دو فرد
دارد مقدمة العلم ومقدمة الکتاب مقدمة العلم او چند است موقوف علیه
شروع در مسائل آن علم است مثل معرفة الحد وغایة وموضوع علم ومقدمة
الکتاب پاره ایست از کتاب مقدمه است بر مقصود بواسطه ارتباط مقصود او
ونفع او بمقصود واین هر دو خارج است از علم چنانکه ظاهر است ونزد میر سید
تعریف مقدمة در حقیقة نیست مگر مقدمة العلم وآن عبارت است از چیزی
چند که موقوف علیه شروع در علم است بر وجه بصیرة مثل معرفة حد وغایة و
موضوع علم وبر الفاظ ونقوش هم اطلاق میکنند بواسطه آنکه دال اند بر مقدمة العلم
واین قول اقرب است وبکلام متن انسب است قوله رسم المنطق والحاجة الیه و
موضوعه بدانکه تصور بوجه ما از جمله موقوف علیه شروع در آن علم است زیرا که طلب
مجهول مطلق بودن در شغولی محال است پس شروع در علم را ناچار است از
اینکه بیک نحوی آن علم را تصور کند وهم چنین علم بفائده نیز از جمله موقوف
علیه شروع است زیرا که فاعل مختار بدون تصور فائده طالب امری نمیشود لکن
رسم العلم وفائده مخصوص او موجب بصیرة در شروع است وباعث زیادی سعی
شارع است وفایده بیان موضوع علم متمیز شدن آن علم است از علوم دیگر زیرا که

هر گاه موضوع علمی متمیز گردد از موضوع علم دیگران آن علم نیز از هم ممتاز میگردند
مثلا هر گاه کسی دانست که موضوع علم منطق معرف است وحجة است وموضوع نحو کلمه
وکلام است مسائل نحو ومنطق نیز که او مثبت است نمیکند بلکه هر مسئله از مسائل
این دو علم را که ملاحظه مینماید میداند که از کدام از آن علم است ومتمیز شدن علم نزد
متعلم نیز موجب بصیرة است در شروع است قوله العلم هو صورة الحاصلة الخ بدانکه علم
بر دو قسم است یکی محتاج است بحصول صورت معلوم نزد عالم واین قسم را حصولی
میگویند مثل علم نفس ناطقه بحیوان ناطق وشجر وحجر وغیر اینها از موجودات ویکی دیگر آنکه
محتاج نیست بحصول صورت مثل علم نفس ناطقه بخود نفس واین قسم را علم حضوری میگویند
اگر گوئی که بیرون میرود از این تعریف افراد علم حضوری زیرا که ظاهر از صورت
حاصله این است که صورة مغایر ذات خارج عالم ومعلوم نیز نزد مدرک باشد
در علم حضوری چنانکه مذکور شد صورتی در کار نیست جواب گفته میشود که مراد از این
تعریف علم حصولی است نه مطلق علم تا واجب باشد صدقش بر علم حضوری زیرا که
غرض از منطق نیست مگر عصمت از خطا در فکر وعلمی که محتاج است بفکر ونظر علم حصولی
باشد وبس دیگر بدانکه محشی عندها در تعریف بجای [illegible] اعتبار ذکر کرده است تا بیرون
نرود علم ناطقه بجزئیات مادیه بنابر مذهب حکما که میگویند صورت جزئیات محسوسه
در حواس خیال در می آید نه در نفس ناطقه زیرا که این صورتها جزئیه اگرچه در نفس ناطقه
نیست اما نزد او حاصل است پس صورة حاصل نزد عقل بر آنها صادق است قوله فقد

احتمال اختيار مذهب الحكماء الخ برانكه تصديق بمذهب حكيم اعتقاد به نسبت تامه خبريه است
و تصور صورت حاصله است كه غير از اذعان به نسبت باشد و تصديق بمذهب امام مجموع تصورات
ثلثه و اذعان بنسبت باشد قوله و اختار مذهب القدماء برانكه مذهب قدماء منطقيين
در عقيده آنست كه قضيه مركب از اذعان و حكم است مركب است از سه جزء موضوع
و محمول و نسبت و متاخرين منطقيين در عقيده آنست كه قضيه مركب است از چهار جزء
موضوع و محمول و نسبت و وقوع نسبت يا لا وقوع نسبت پس باعتبار قدماء جزء اخير
قضيه كه متعلق [illegible] اذعان است نسبت است و باعتبار متاخرين وقوع نسبت و لا وقوع نسبت
است و چون مصنف اذعان را به نسبت متعلق ساخته است زيرا كه گفته است اذعانا
للنسبة ظاهر ميشود كه مختار نزد او مذهب قدماء است و اگر نه بايست بگويد اذعانا بوقوع
النسبة چنانكه ظاهر است قوله يشير المصنف الى تثليث الخ درين كلام قرينه ديگر است از
بهر آنكه مختار مصنف مذهب قدماء است زيرا كه بمذهب متاخرين اجزاء قضيه چهار
است پس اگر مختار مصنف مذهب متاخرين بود بايستى كه اشاره بتثليث اجزاى قضيه نكند
بلكه بتربيع آن اشاره بايست كه و حال آنكه در اول مبحث قضايا اشاره كرده است
بآنكه اجزاى قضيه سه است ديگر آنكه تصديق عبارت است از اعتقاد ثابت جازم باشد
كه بتشكيك مشكك زايل نگردد آنرا يقين ميگويند اگر مطابق واقع باشد و جهل مركب
ميگويند اگر مطابق واقع نباشد و اگر جازم نباشد بلكه خلاف نسبت احتمال بوجود داشته
باشد آنرا ظن ميگويند و گاه يقينى بدليل حاصل ميشود مثل يقين بوجود واجب و

وگاه

وگاه بتقليد مثل اعتقاد بخبر انبياء و اوصياء قوله كما في التخييل الخ تخييل تصور نسبت خبريه
است كه تاثير در نفس كند هر چند خلاف آن نسبت ظاهر و ثابت باشد نزد عقل مثل خيالات
شعريه هم چنانكه ميگويند دل درياى آتش است سيلاب اشك عالم را بطوفان داد و امثال
اينها و شك عبارت است از تصور نسبت جزئيه بحيثيتى كه عقل در آن متردد باشد هيچيك
از وقوع و لا وقوع آن نسبت را ترجيح ننمايد بلكه متساوى باشند و عقل و وهم عبارت است از تصور
طرف مرجوح پس نسبت درين سه قسم كه عبارت از شك و وهم و تخييل باشد اگرچه نسبت
جزئيه است زيرا كه قايل آنها ميتوان گفت كه صادق يا كاذب اما مدرك را در آنها
اذعانى نيست زيرا كه ادراك اذعانى وقتى است كه احد طرفى النسبة راجح باشد خواه
بسر حد جزم رسيده باشد مثل يقين و خواه نرسيده باشد مثل ظن قوله الاقسام بمعنى القسمة الخ
چونكه درين مقام توهم ميشود كه اقسام لازم است زيرا كه از باب افتعال است و حال آنكه
در عبارت مصنف متعدى بقرينه منصوب بودن قولش كه الضرورة والاكتساب بالنظر مفعول له
بخى اشاره بدفع اين توهم كرده است و حاصل سخن اين است كه اگرچه اقتسام از باب افتعا
ل است و اصل باب افتعال از براى اللازم بودن است ليكن در كتاب اساس اللغة
اقسام بمعنى قسمة كه متعدى است تفسير كرده شده است پس كلام صحيح است قوله
فالمذكور في هذه العبارة هو كذا هو انقسام الضرورة الخ برانكه صريح عبارت مصنف اينست
كه قسمت ميكنند تصور و تصديق ضرورة و اكتساب بالنظر پس ضرورة منقسم خواهد شد
بالكتاب در تصور و الاكتساب در تصديق و در اينجا ميشود كه هر يك از تصور و تصديق

منقسم شود بضرورة والاکتساب چنانکه ظاهر است وقول محشی یعنی وهی ابلغ واحسن اه اشاره
بان است که بیان اطلاق انقسام بتصور وتصدیق چنانکه مصنف کرد بقول خود شی که ونقیسمان
الی بهتر است از انکه بگوید وینقسمان الی الضرورة والاکتساب بالنظر مثلا زیرا که از امتثال
این عبارة انقسام هر یکی فهمیده میشود وازامثال عبارة مصنف وکنایه ابلغ است از تصریح دیگر برا
نکه چون دانسته شد که از قسمت کردن بتصور وتصدیق ضرورة واکتساب را فهمیده
میشود منقسم شدن تصور وتصدیق پس تصور وتصدیق هم منقسم خواهد بود بالقاسمیة وهم
بمنقسمیة پس یقتسمان چون از باب افتعال است واصل در باب آنهم لازم بود
وصفت منقسمیة تصور وتصدیق است وباعتبار معنی مناسبت وصف قاسمیة بخلاف
یقسمان که همین مناسب وصف قاسمیة است وپس ممکن است که وجه اختیار کردن
مصنف یقتسمان را بر یقسمان بانکه یقسمان اخصر بود این باشد تدبر کما از تکب القوم
ملخص دلیل برین مطلب بطریقه بعض از محققین اینست که تصورات همه بدیهی نیست
والا لازم می آید که در هیچ تصوری محتاج نباشد عقل با فکر وخیال وحال اینکه محتاج است
ودر بعض مثل تصور روح وملک وجن وهمه نظری نیست والا لازم می آید که هیچ
تصور معلوم نشود بواسطه انکه بنا بر ان تقدیم موقوف هم نظری خواهد بود پس
محتاج باشد ان موقوف بمعرف دیگر واین منجر الی که میگردد موقوف علیه
بموقوف خواه بلا واسطه مثل آنکه تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو وتصور عمرو

محتاج باشد

محتاج باشد بتصور زید وخواه بواسطه واحد مثل اینکه باشد تصور زید بتصور عمرو وتصور عمرو بر
بکر وتصور بکر بر زید ویا به چندین واسطه ظاهر است پس هر دو تقدیر مستلزم دور است زیرا
که توقف شیء است بر ما یتوقف علیه دور باطل است زیرا که مستلزم تقدم شیء بر نفس است
واین باطل است بالبداهة واگر بر نمیگردد بلکه الی غیر النهایة میرود باین نهج که تصور زید
محتاج باشد بتصور عمرو وتصور عمرو بیکر وهلم جرا الی غیر النهایة پس جمیع تصورها موقوف بر یکدیگر
دیگر وهمگی در بند همند پس هرگز تصوری حاصل نخواهد شد که حاصل شود وتصور دیگر از ان تصور
وبالجملة العقل بالبدیهة حکم میکند تا مادامی که جمیع تصورات موقوف باشند بر یکدیگر الی غیر
النهایة حاصل نشود وهیچ تصوری چنانکه مخفی نیست بر صاحبان فطرت مستقیم پس لازم می
آید معلوم نبودن تصور مطلقا نزد عقل وحال انکه بعض از تصورات معلوم است مثل
حرارت وبرودت وامثال اینها وهمین گفته میشود در تصدیق وطریق مصنف بهتر است
زیرا که بعض از جهت استدلال بالبداهة است از دعوی بداهیه در مقدمات دلیل کردن والا
مانع را میرسد که بگوید مثلا این قول که اگر تصورات یا تصدیقات نظری باشند لازم
می آید که هیچ تصوری یا تصدیقی معلوم نشود وحال انکه معلوم است نیز از جمله تصدیقا
ت است پس بنا بر فرض اول اطراف غیر معلوم خواهد بود پس محتاج باشد بفکر زیرا که
تا موضوع ومحمول معلوم نشود تصدیق حاصل نگردد وبر تقدیر ثانی خود نظری خواهد بود پس
بدلیل محتاج باشد بدلیل دیگر مستدل را ناچار باشد از دعوی بداهت بعض تصدیق یا تصور
در مقدمات دلیل کردن پس دعوی بدیهی در اصل انقسام کردن در اول مرتبه
بهتر باشد قوله منها التحرز عن استعمال اللفظ المشترک چون لفظ علم مشترک است میانه
چند معنی زیرا که بعض اصطلاحات مخصوص است بیقین دون ظن ودر بعض مخصص است

بيقين دون ظن و در بعضى مختص است بتصديق چنانكه معرفت بتصور در بعضى مخصو
ص است بمركب چنانكه معرفت ببسيط اينجا است كه عرفت الله ميگويند و علمت الله نميگو
يند پس لفظ معلوم كه مشتق است از ان نيز مشترك خواهد بود ميانه معانى متعدده
چنانكه ظاهر است و لهذا محشى حكم باشتراك كرده است قوله فان الجزئى لا يكون كاسبا
و لا مكتسبا الخ غرض اين است كه جزئى از اين حيثيت كه جزئى است نه معرِّف واقع ميشو
د نه معرَّف اما اول بواسطه انكه جزئى يا محسوس بحواس ظاهر يا بحواس باطن و از ترتيب
امور محسوسات متعدده نه احساس جزئى ديگر حاصل ميشود و نه ادراك كلى چنانكه ظا
هر است نزد عقل سليم و اما ثانى بواسطه انكه اگر مكتسب باشد محتاج خواهد بود بمعرف و حا
ل انكه معرفش بجزئى ميتوان بود چنانكه گذشت و نه بكلى زيرا كه ضم كلى بكلى افادۀ
جزئيت نميكند بلكه عقل تجويز صدقش بر كثيرين ميكند و هرگاه جزئى نه كاسب
باشد و نه مكتسب پس فكر جارى نخواهد بود مگر در كليات و از لفظ معقول
كه مستعمل است در كلى دون جزئى در كلى نه در جزئى اشاره باين معنى كرده ميشود بخلا
ف لفظ معلوم كه در كلى و در جزئى هر دو استعمال ميشود چنانكه ظاهر ميشود نزد تتبع
مواضع استعمال ديگر مراد تعريف مص از رهگذر اعتبار كردن صيغه مفرد
ترجيح دارد بر تعريف مشهور زيرا كه در تعريف مشهور اعتبار امور كرده اند
چنين گفته اند كه فكر ترتيب امور معلوم است از براى تحصيل امر مجهول و بنا
اين منتقض ميشود بتعريف بفصل تنها يا بخاصه تنها و احتياج ميشود
تصحيح تعريف بتكلفات بعيده بخلاف تعريف مص كه بى تكلف شامل جميع افر

الخ

معرفت قوله يتعرف منها احكام جزئيات موضوعها الخ باين طريق كه جزئى مو
ضوع را موضوع صغرى سازند و وصف عنوانى قضيه محمول صغرى و قضيه
عقليه را كبرى سازند و از انجا حكم جزئى موضوع ثابت شود مثلا چنين گويند كه زيد
فاعلست و فاعل مرفوع است پس زيد مرفوع است و اطلاق لفظ قانون بر منطق
باين اعتبار است كه مشتمل است بر قوانين كليه پس از قبيل تسميه كل است
باسم جزء قوله اما بواسطة امر مساو له الخ بدانكه مص و جمعى كثير از متاخرين گفته اند
كه مراد بعرض ذاتى آن است كه عارض شيء شود لذاته مثل ادراك امور غريبه از براى
انسان يا لاحق شود بواسطه امر مساوى مثل تعجب كه لاحق انسان ميشود بواسطه امر
مساوى كه ادراك امور غريبه است يا لاحق شود بواسطه امر اعم از شيء كه جزء آن
شيء باشد مثل حركت كه لاحق انسان ميشود بواسطه انكه حيوانست و اعراض
غريبه نيز بر سه قسم است يكى انكه بواسطه امر اعم خارج از شيء لاحق شود
مثل حركت كه لاحق ناطق ميشود بواسطه حيوان و ديگر انكه لاحق شود بواسطه
امر اخص از شيء مثل ناطق كه عارض حيوان ميشود بواسطه انسان و ثالث
انكه عارض ميشود بواسطه امر مباين مثل حرارت كه لاحق آب ميشود بواسطه
آتش و محقق دوانى و طايفه از متاخرين مثل شارح مطالع و تابعانش
آنچه بواسطه اعم عارض ميشود داخل در عرض ذاتى نيست و محقق طوسى نيز در اساس
الاقتباس تصريح باين فرموده و چنين گفته بايد در هر علم بحث كرده شود از امورى
كه آثار و احوال موضوع آن علم باشد و عارض بواسطه جزء اعم در حقيقت

از آثار و احوال موضوع نیست بلکه عارض احوال الکلام ان امر اعم است و چون طریقه
شارح مطالع با محشی جواب دانسته لهذا عرض ذاتی را بر نهجی تغییر کرده که شامل عارض
ذاتی بواسطه جزء اعم نیست قوله کالتعجب اللاحق للانسان الخ بدانکه تعجب عارض انسان
نمیشود لذاته بلکه حالتی است که واسطه ادراک امور غریبه لاحق انسان میشود چنانکه ظاهر است
و تصریح کرده‌اند بآن محققین مثل مص وغیره پس آنرا مثال از برای عارض لذاته آوردن محتاج
است بنحوی از تکلف مثل آنکه از تعجب ادراک امور غریبه خواسته شود که مبدء تعجب است و دیگر
بدانکه مراد از تعجب درین مقام متعجب است زیرا که مراد این عارض خارج محمول است
آنچه محمول میشود متعجب است نه تعجب و ذکر مبدء و اراده مشتق شایع است نزد ارباب
این فن و متعارف قوله ثم ینسب عروضه الی الانسان بالعروض والمجاز الخ بدانکه واسطه
هم چنانکه فهمیده میشود از کلام شارح مطالع و جمعی دیگر از محققین بر سه قسم است واسطه
در عروض و واسطه در ثبوت و واسطه در اثبات و واسطه در عروض آنست که عارض اولا
بالذات عارض او شود و ثانیا و بالعرض عارض دیگری مثل انسان که واسطه در عروض کتابت
از برای حیوان که کتابت اولا بالذات عارض انسان میشود و ثانیا بالعرض عارض حیوان
و واسطه در ثبوت آنست که واسطه باشد از برای ثبوت عارض خواه عارض خودش در عروض
عارض واسطه باشد چنانکه گذشت در مثال سابق و خواه نباشد مثل حرکت اصابع که واسطه در ثبوت
است از برای کتابت بالفعل انسان و خودش صلاحیت اتصاف بکتابت ندارد و واسطه
در اثبات آنست که علت علم شیء باشد مثل تغیر که علت علم بحدوث عالم است و گاه باهم جمع
میشوند در یک ماده مثل انسان که هم واسطه در عروض و ثبوت کتابت است از برای حیوان
و هم واسطه در اثبات زیرا که استدلال کرده میشود از انسان بودن حیوان بر ثبوت

کتابت

کتابت از برای حیوان بهذا الطریق که بعض الحیوان انسان و کل انسان کاتب فبعض الحیوان کاتب
و گاه باشد شیء واسطه در اثبات باشد اما نه واسطه در ثبوت باشد ~~مثل آنکه از تب استدلال~~
کنند و نه واسطه در عروض و آن در جائیست که از معلول دلیل گفته شود بر علت مثل آنکه
از تب استدلال کنند بر تعفن اخلاط و از اینجا ظاهر شد که واسطه در عروض نداشتن شیء لازم
ندارد بدیهی بودن ثبوت آن شیء از برای موضوع بلکه بسیار از محمولات محمولات مسایل است
که واسطه در عروض ندارد اما محتاج است ثبوتش از برای موضوع بدلیل مثل تساوی مقدار که عارض
جسم است لذاته لیکن ثبوتش از برای جسم بدیهی نیست بلکه محتاج است بدلیل و شا
رح نیز در واسطه طریقه شارح مطالع دارد چنانکه ظاهر است از تعریفش عرض ذاتی را
در حواشی دیگرش نیز تصریح نموده و اما آنچه از کلام مص و از طایفه دیگر از مصنفین مثل صاحب
قسطاس وغیره فهمیده میشود این است که واسطه در عروض همان واسطه در ثبوت است
و بنابر طریقه شارح مطالع در بعض مواضع مشکل میشود مثل آنکه متعجب را واسطه در عروض ضحک
گرفته‌اند و از این قرار بایستی که اتصاف انسان بضحک بالعرض باشد و اتصاف متعجب
بضحک بالعرض زیرا که مراد از متعجب مفهوم است نه ما صدق چنانکه تصریح کرده‌اند بآن
محققین مثل میر سید شریف وغیره و الا لازم می‌آید که شیء خودش واسطه در عروض
باشد از برای خودش و این محال است و شکی نیست که مفهوم متعجب صلاحیت اتصاف
بضحک ندارد مگر بالعرض و بواسطه متعجب حملش بر انسان و بهمین طریق است حا
ل واسطه در عروض بودن ادراک امور غریبه از برای تعجب و علی هذا القیاس
دیگر آنکه در هر علم احوالی که بواسطه امر اخص عارض موضوع میشود ثابت میکنند
مثل آنکه در نحو احوالی که بواسطه اسم و فعل و حرف عارض کلمه و کلام میشود

بیان کرده میشود و هم چنین در حکمت طبیعی که موضوع آن جسم است احوالی که بسبب
انواع جسم مثل عناصر و افلاک عارض جسم میشود ثابت میکنند و حال آنکه عارض بواسطه
امر اخص داخل در عرض ذاتی نیست و بواسطه دفع این بحث علامه دوانی فرموده که مراد
از بحث از اعراض ذاتی کردن اعم از آن است که اعراض ذاتی موضوع را از برای
موضوع ثابت کنند تا اعراض ذاتی اشیاء مخصوصه موضوع را از برای آنها ثابت
کنند و محققین دیگر نیز متعرض جواب شده اند و در ذکر همه جوابها و وجه صحت
و فساد آنها و بیان رجحان یکی بر دیگری سخن بسیار است در خور حوصله فهم
مبتدی در مرتبه این تعلیقه نیست لهذا متعرض نگردید و آنچه مذکور شد اگرچه نسبت بحال
مبتدی نیز بسیار است لیکن چون این مبحث تنقیح طلب بود تحریر یافت. الدّ
وال الاربع ای یعنی خطوط و عقود و نصب و اشارات غیر لفظ اند و دلالت میکنند
بسبب وضع واضع قوله والاقسام الدلالة ستة وضعیة غیر لفظیة طبعیة لفظیة و طبعیة
غیر لفظیة الخ و دیگر باید دانست که دلالت وضعیة لفظیة عبارت از لفظ است بحیثیتی
که فهمیده شود از آن لفظ معنی بمدخلیه وضع واضع بعد از علم بوضع و وضعیه
غیر لفظیه بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمدخلیة طبع بعد
از علم بافتقار طبع و طبعیة غیر لفظیة بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود
از آن معنی بطبیعیة طبع بعد از علم بافتقار طبع و دلالت عقلیة لفظیة بودن
لفظ است که فهمیده شود از آن معنی بمجرد دریافت عقل بدون مدخلیه وضع
طبع پس دلالت وضعیة بمدخلیة عقل است با طبع و عقلیة بی مدخلیة وضع
و طبع است قوله و هی تنقسم الی المطابقة الخ بدانکه در هر یکی از تعریف دلالت

ثلثه تا

ثلثه تا چار است از قید حیثیت باینطریق که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له
از این حیثیت که تمام ما وضع له او است و تضمن دلالت لفظ است بر جزء موضوع له
خود از آن حیثیت که جزء موضوع له او است و دلالت التزام دلالت لفظ
بر خارج است لازم موضوع له از آن حیثیت که خارج لازم موضوع له او است
زیرا که اگر قید حیثیت معتبر نباشد لازم می آید دخول هر یک از این سه دلالت در
تحت دیگری مثلا هرگاه لفظ آفتاب هم از برای جرم موضوع باشد و هم از برای
ضوء و هم از برای مجموع جرم و ضوء پس وقتی که از لفظ آفتاب مجموع جرم و ضوء
خواسته شود دلالتش بر جرم تنها و ضوء تنها در ضمن دلالت بر مجموع تضمن است
زیرا که دلالت بر جزء موضوع له لفظ است و قطع نظر از قید حیثیت لازم می
آید که مطابقه هم باشد زیرا که صادق است که دلالت لفظ است بر تمام معنی موضو
ع له زیرا که آن لفظ از برای یکی از جرم و ضوء نیز وضع شده است و بر دلالت
بر ضوء در ضمن ضمن دلالت بر مجموع التزام نیز صادق است زیرا که جرم تنها موضوع
له نیز هست و ضوء خارج لازم آنست پس صادق است که دلالت لفظ است بر خارج
لازم موضوع له و از اینجا لازم آمد که دلالت بر ضوء هم مطابقه باشد و هم تضمن و هم
التزام و حال آنکه تضمن است و همچنین هرگاه لفظ آفتاب بگویند و جرم تنها
بخواهند با آنکه در آنوقت مطابقت لازم می آید که تضمن نیز باشد زیرا که
صادق است که دلالت لفظ است بر جزء موضوع له و هم چنین هرگاه لفظ
آفتاب بگویند و ضوء بخواهند با آنکه مطابقه است تعریف تضمن و التزام

هر دو بران صادق است کما لا یخفی اما بعد از اعتبار قید حیثیت هیچ یک در تحت
دیگری داخل نمیشوند مثلاً هرگاه لفظ آفتاب گفته شود و مجموع ضوء
و جرم خواسته شود دلالت بر هر یک از جرم و ضوء از این حیثیت است که
جزء موضوع له است و هم چنین هرگاه از جرم و ضوء خواسته شود دلالت مطا
بقه است بواسطه آنکه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از این حیثیت
که تمام موضوع له او است و تضمن و التزام نیست دیگر بدانکه درین مقام بحث
دیگر کرده اند که ذکرش از برای تقویه فکر مبتدی مناسبت و آن این است که
هرگاه لفظ شمس موضوع باشد از برای مجموع ضوء و جرم که ملزوم و لازم است
پس در هنگامیکه این لفظ در مجموع استعمال کنند بر ضوء دو دلالت دارد
یکی باعتبار آنکه جزء موضوع له است و این تضمن است و دیگری باعتبار آنکه لازم
جرم است و این دلالت ثانی در تحت هیچ یک از اقسام ثلثه نیست اما مطابقه
نبودن ظاهر است و اما تضمن باعتبار آنکه دلالت بر جزء از این حیثیت نیست که لازم جزء
دیگر است و اما التزام بواسطه آنکه دلالت بر خارج موضوع له نیست بلکه دلالت
است بر جزء موضوع له و جمعی از محققین مثل مولانا میرزا جان و غیره چنین جواب گفته
اند که لفظ درین حالت دلالت نمیکند بر ضوء بواسطه دلالت بر جرم بلکه دلالت
میکند بر آن بواسطه آنکه جزء موضوع له است زیرا که جرم در این حالت مفهوم نیست
نه تبعیه کل فهم ملزوم بالتبع لازم ندارد فهم لازم دارد لیکن مخفی نیست که منع استلزام
فهم لازم را در همه موارد بی صورت است زیرا که هرگاه لفظ موضوع باشد مثلاً از برای

مجموع

مجموع عمرو و کوسج دلالتش بر هر یک از این دو چیز بالتبع باشد زیرا که تضمن است
و حال آنکه از فهم عمرو لازم می آید فهم بصر که خارج لازم است و هم چنین از
فهم کوسج لازم می آید فهم لحیه که خارج لازم است پس اگر ماده نقض او در گفته
در لفظی که موضوع باشد فرض از برای مجموع لازم و ملزوم چنین جواب مذکور
در مرتبه مکابره خواهد بود چنانکه ظاهر است بر صاحب انصاف دیگر جواب گفته
اند که دلالت مذکور در تحت تضمن است زیرا که مراد از دلالت بر جزء از
آن حیثیت که جزء است اینست که دلالت باشد بر جزء باعتبار آنکه لفظ
موضوع است از برای کل و بر دلالت مطابقه صادق است که دلالت است
بر جزء باعتبار آنکه لفظ موضوع است از برای کل نیز جواب داده اند که در تحت
التزام است زیرا که مراد از دلالت بر خارج لازم موضوع له از این حیثیت
که لازم است این است که دلالت نه از رهگذر تمام موضوع له بودن باشد
و نه از رهگذر جزء بودن بلکه از رهگذر لازم بودن باشد و بر ضوء دلالت ها
دو قسم که نه از رهگذر کل بودن و جزء بودن نیست بلکه از رهگذر لازم موضو
ع له بودن است زیرا که لازم جزء لازم کل است و تکلف برین جواب وق
سلیم ظاهر و هویدا است و اگر بجای قید حیثیت در تعریفها مذکور چنین گفته
شود که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له باین وضع و تضمن
دلالت لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع نه مشخص مثل تعریف دلالت

بر سید بگردد نه این بحث وارد می آید اما الاول بواسطه بدانکه بر دلالت بر جزء وضعی در ضمن مجموع صادق نیست که دلالت لفظ است بر تمام موضوع له باین وضع زیرا که انها موضوع له لفظند باعتبار وضع دیگر باین وضع جزء موضوع له اند و هم چنین صادق نیست بر دلالت بر جزء در حالتی که از لفظ بتنهایی خواسته شود که دلالت لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع بلکه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له باین وضع و همچنین بر جزء نیز صادق نیست در حالت استعمال لفظ در آن که دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع زیرا که باعتبار این وضع تمام موضوع له است اما ثانی بواسطه آنکه تعریف تضمن بر آن صادق است زیرا که دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع والله اعلم **قوله** کالبصر بالنسبة الی العمی زیرا که عمی موضوع است از برای عدم بصر یعنی عدم مضاف ببصر و بصر اگرچه خارج موضوع له است اما تعقل عدم از این حیثیت که مضاف به بصر است بدون تعقل بصر ممتنع است **قوله** ولا شک ان دلالة الدالة الوضعیة علی جزء المسمی ولازمه الی بدانکه میر سید شریف و جمعی از علما را عقیده آنست که دلالت تضمن والتزام لفظ است بر جزء و خارج معنی موضوع له در ضمن دلالت بر موضوع له خواه از لفظ موضوع له کل مراد باشد مثل انکه انسان را بگویند و مجموع حیوان ناطق که موضوع له است بخواهند و خواه بگویند و حیوان تنها یا قابل علم صنعت تنها یا ناطق تنها بخواهند اما بنا بر اول ظاهر است که فهم هر یک از حیوان و ناطق و قابل علم در ضمن فهم مجموع است و اما بنا بر ثانی چنین گفته اند

که اگرچه

که اگرچه مراد از لفظ جزء یا لازم است اما در حین سماع لفظ ذهن اولا منتقل میشود بموضوع له و فهمیده میشود بتبعیه فهم موضوع له جزء یا لازم لیکن قرینه دلالت میکند که کل مراد نیست و اگر لفظ مشهور شده باشد در جزء یا لازم بحیثیتی که فهمیده شود کل که موضوع له است بدون قرینه بلکه ذهن اولا منتقل شود بر جزء یا لازم لیکن دلالت را داخل در تضمن والتزام میدانند زیرا که از جمله دلالت لفظیه وضعیه نمیدانند و بنا بر این مذهب لازم دارد تضمن والتزام مطابقه را حقیقة زیرا که زیرا که دلالت در تضمن ضمن دلالت مطابقی محالست که بی دلالت مطابقی یافت شود و بعضی جمع دیگر را عقیده آنست که دلالت تضمن اعم از آنست که دلالت بر جزء باشد در ضمن کل یا دلالت بر جزء تنها باشد بدون دلالت بر کل و هم چنین دلالت التزام اعم از آنست که در ضمن دلالت بر معنی موضوع له باشد یا اینکه دلالت بر لازم باشد بتنهائی بدون دلالت بر ملزوم و بنا بر این مذهب لازم ندارد حقیقة تضمن والتزام دلالت مطابقه را بواسطه هرگاه لفظ موضوع از برای کل را بگویند و جزء معنی یا خارج لازم معنی موضوع له را بخواهند و موضوع له و موضوع له فهمیده نشود بسبب شهرت لفظ بر جزء معنی یا در خارج تضمن یا التزام متحقق خواهد بود بی مطابقه و المذاهب لزوم را اعم از تحقیق و تقدیر اعتبار کرده چنانکه محشی بیان نموده است ولا لازم له فتحقق الی اگر کسی گوید هر چه هست لازم دارد اقلا این معنی که نیست غیر خود کل و هم چنین هر معنی یا واحد است یا کثیر پس محالست که معنی باشد بی لازم جواب گفته اند میشود که مراد از لازم آنست که

از تعقل ان معنی لازم نیز در ذهن در آید دانسته شود بسیار میشود که معنی در ذهن در می
اید و هیچ خارج لازم ندارد که با و فهمیده شود هر چند صفات بسیار و در نفس الامر دا
شته باشد قوله ان ارید بجزء منه الخ بدانکه مراد از جزء اعم از تحقیق و تقدیری است
و الا بیرون میرود از تعریف مرکب امر مثل اضرب و قسم که عبارت است از مجمو
ع ملفوظ و ضمیر مستتر و هم چنین مراد از جزء غیر هیئة است و الا لازم می آید دخول
فعل که از اقسام مفرد است در مرکب زیرا که بماده دلالت بر حدث میکند
و بهیئة دلالت بر زمان قوله و المرکب قسم واحد یعنی بحسب قسمة اولی که لفظ مو
ضوع را بمرکب و مفرد تقسیم میکند اگر نه بحسب قسمة ثانیه این نیز چهار قسم است چنانکه
مص قسمت کرده است بدانکه لفظ مفرد را بر سه معنی دیگر نیز اطلاق میکنند چنانکه گاه
میگویند این لفظ مفرد است یعنی تثنیه و جمع نیست و گاه میگویند این لفظ مفرد است
مضاف و شبیه مضاف نیست و گاه میگویند مفرد است یعنی جمله نیست اما معنی مشهور نزد
منطقیین ان است که مص تعریف کرده انهاست قوله کزید و عبد الله علما قید علما اشاره
بان است که جزء لفظ عبد الله دلالت بجزء معنی علمی نمیکند اما بجزء معنی غیر علمی
دلالت میکند و لهذا عبد الله نظر بمعنی علمی مفرد است و نظر بمعنی غیر علمی مرکب است
قوله کالحیوان الناطق علما در اینجا قید علما اشاره است بان که جزء حیوان نا
طق دلالت قصد نکردن باعتبار معنی علمی است نه باعتبار غیر علمی دیگر بدانکه غرض
جمعی که اعتبار کرده اند قصد و اراده را در تعریف مثل مص و صاحب مطالع اینست
است که بیرون رود مثل حیوان ناطق در حال علمیة از مفرد زیرا که در حال علمیة بر
برانکه صادقست

برانکه صادقست که دلالت میکند جزء لفظش دلالت بر جزء معنی موضوع له پس
بر تقدیر عدم اعتبار اراده بیرون میرفت از مفرد و داخل میشود در مرکب و حال
انکه مفرد است نظر بمعنی باتفاق اهل منطق لیکن مخفی نیست که جزء لفظ حیوان نا
طق داشتن ان باعتبار وضع علمی دلالت بر جزء معنی شش نمیکند بلکه باعتبار و
ضع غیر علمی دلالت میکند پس اگر گفته شود که لفظ موضوع نظر بوضعی که اعتبار آن
وضع دلالت میکند جزء لفظش بر جزء معنی مرکب است و نظر بوضعی که باعتبار آن
دلالت نمیکند جزء لفظش بر جزء معنی مفرد است تعریف تمام است بدون
قید اراده و احتمال دارد که متقدمین بواسطه ظهور همین معنی اعتبار
اراده نکرده باشند و این طریق بهتر است زیرا که با وجود قید اراده بحث
کرده اند که اگر از اراده اراده بالفعل خواسته شود لازم می آید که مرکبات
پیش از استعمال مرکب نباشند و اگر مراد اینست که بحیثیتی باشد که اراده توان
کرد بر حیوان ناطق در حالت علمیت نیز صادقست بحیثیت است که از جزء ش
اراده دلالت بر جزء معنی میتوان کرد پس ناچار است از قید دیگر تا تمام شود این
تعریف بخلاف انچه مذکور شد ثانیا بهیچ قید محتاج نیست چنانکه ظاهر است والله اعلم
قوله اداة بدانکه اگر اداة موضوع است از برای طلب پس اگر مشتق نباشد
از چیزی که فعلش یا ترکش مطلوب است انرا استفهام میگویند مثل ایذ
قائم و اگر مشتق باشد ازان چیز پس اگر دال است بر طلب فعل انچیز بطریق
استعلا امر و اگر دال است نه بطریق استعلا نه بعنوان خضوع ناقا ...

پس اول را دعا میگویند و ثانی را التماس خواه مطلوب فعل باشد و خواه ترک فعل و اگر موضوع
نیست از برای طلب آن را ثانیه میگویند مثل تمنی و ترجی و ندا و تعجب و غیر اینها و اهل
عرف الحمد التماس را در جای استعمال میکنند که بضمن تواضعی باشد قوله فلا یرد النقض
بنحو حتی و جیر ای اما حتی بر الظا انکه موضوع اگرچه بر زمان فعل است و اما نحو اگرچه موضوع
است اما متصرف فیه نیست یعنی صیغهای متعدده از آن جا استخراج نمیتوان کرد
بخلاف ماضی و مضارع که چهارده صیغه می آید و اسم فاعل و اسم مفعول و صفة
مشبهة از انها مستخرج است و از قید بهیئة بیرون میرود اسماء زمانی مثل
امس و غد و یوم زیرا که دلالت اینها مجموع را است ماده و هیئة است بخلاف کلمة
که ماده است هیچ دخل ندارد در دلالة بر زمانی مثلا از نصر الخ دلالت بر زمان ماضی
میکند و زمان مخصوص است قطع نظر از نون و صاد و را کرده لهذا در ضرب و منع که باب
شد نیز دلالت میکند و همچنین است سایر افعال قوله وان لم یستقل فی الدلالة ای جز
ان ظاهر شد از کلام محشی در تعریف اسم که مراد از استقلال لفظ در دلالة آن است که
بدون ضم ضمیمه معنی از آن فهمیده شود پس مراد از عدم استقلال در تعریف اداة این
باشد که لفظ در دلالة کردن بر معنی فهمیده شده معنی از آن محتاج باشد به ضم ضمیمه
منفرد من و الی که بتنهائی معنی از انها فهمیده نمیشود بخلاف وقتیکه بکلمات دیگر
ویکر استعمال کنند مثلا اینکه بگویند دخلت فی الدار وسرت من البصرة الی الکوفة که معنی
ظرفیة از فی و ابتدائیة از من و انتهائیة از الی فهمیده میشود چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه تعر
یف اسم و اداة بطریقی که مذکور مبین شد در کلام مصنف مل الکت اسم و اداة
جمیع لغات است زیرا که اسم در هر لغت که باشد مستقل است در دلالة و اداة در
هر لغة غیر مستقل است و فرق نیست در دلالة میانه آب و ماء و نار و آتش و

دالدرا

دال در سایر مرادفات و هم چنین میانه من و از و فی و در و اما بر تعریف کلمه مخصوص
است بلغت عرب و شامل بزبان عجم نیست چنانکه مصنف تصریح کرده است در سعدیه
و مثال آورده بلفظ آمد و آید که هر یک دانند و حال انکه یکی دلالت بر زمان ما
ضی میکند و یکی بر استقبال پس اگر دلالت بر زمان در کلمه عجم بسبب هیئة میبود
بایستی که از هر دو یک زمان فهمیده شود پس تعریفات هر سه بنحوی که شامل جمیع لغات باشد
که مجموعه قواعد منطق انسب است این است که لفظ مفرد اگر باعتبار معنی مو
ضوع له محکوم علیه و محکوم به واقع میشود اسم مثل زید که در زید قایم محکوم علیه
و در رایت زیدا محکوم به و اگر به محکوم به باشد تنها واقع میشود کلمه مثل ضرب
و نحو سایر افعال که در هر کلام محکوم به باشد نه محکوم علیه چنانکه ظاهر
است بر عقل سلیم و اگر نه محکوم علیه واقع میشود و نه محکوم به اداة زیرا
که معنی حرفی باعتبار عدم استقلال صلاحیت بهیچ یک از محکوم علیه و محکو
م به ندارد و در هر بعضی از لغات که باشد درین هنگام کسی را نمیرسد که بگوید
در ضرب در ضرب فعل کلمه است و حال انکه محکوم علیه واقع شده و هم چنین
فی در فی اداة است و حال انکه محکوم علیه واقع شده و هم چنین پس منتقض شد
تعریفات ثلث زیرا که در امثال این ترکیبات از مثل ضرب و فی لفظ
مراد است نه موضوع له و باین اعتبار هر دو اسمند و حاصل معنی این
دو قضیه این است که لفظ ضرب باعتبار دلالت کردن بر معنی موضو
ع له فعل است و لفظ فی باعتبار دلالت کردن بر معنی موضوع له حرف است
پس در مخالفه از ضرب و فی معنی موضوع له خواسته نشده تا لحت وارد آید
تدبر قوله ان تحد معناه الی معنی ملاحظه کند با معنی واحد و اعتبار کرده شو

نظر بان زیرا که مراد از متحد المعنی بودن معنی لفظ مفرد درین مقام نه آنست که واقع یک
معنی داشته باشد والا لازم می آید علم نبودن اعلام مشترکه مثل زید و عمرو و بکر و امثال
اینها که علمند باتفاق بلکه مراد ملحوظ بودن لفظ مفرد است نظر بمعنی واحد بنابرین
میتواند بود که یک لفظ از جهة اعتبارش نظر بهر یک هر یک از معانیش جدا جدا داخل
در متحد المعنی باشد و از جهة اعتبارش نظر بمعانی متعدده اش باهم داخل در متکثر المعنی
باشد پس اعلام مشترکه از تحت علم بیرون نمیرود و باین تقدیر نیز مندفع میشود بحثیکه
که بحثی درین مقام ایراد نموده چنانکه خواهد آمد ان شاء الله تعالی و شاید که در اختیار کرد
معم اتحد بر وحد باولویة وحد هم از جهة الصقیة معنی و هم از جهة اخصریة لفظ اشاره
باشد بانچه تحریر یافت چه اراده معنی مذکوره از اتحد که از باب افتعال است انسب است
چنانکه ظاهر است بر ذوق سلیم والله اعلم قوله کالاسماء الاشاره علی رای المتاخرین بدانکه در
وضع اسماء اشاره و موصولات و ضمایر اختلاف است و مصنف جمعیرا عقیده آنست
که این اسماء موضوعند از برای مفهوم کلی هرچند که مستعمل در جزئیات آن مفهوم مثلا
هذا که اسمیست از اسماء اشاره موضوع است بمذهب این جماعت از برای مفهوم کلی
مشار الیه مذکر و انت که ضمیر است موضوع است از برای مفهوم کلی مخاطب مذکر از
حیثیت که مخاطب مذکر است لیکن استعمال نمیکنند اینها را مگر در جزئیات موضوع
له و هم چنین باقی این اسماء و طایفه دیگر که پیشوای ایشان میر سید شریف است مثلا
چنین میدانند که وضع در این اسماء و عام است اما موضوع له خاص باین معنی که لفظ
هذا مثلا موضوع است از برای هر فرد از مشار الیه مذکر و انت از برای هر مخاطب
مخاطب پس وضع عام است یعنی بخصوص یکی دون دیگر نیست و موضوع له خاص است

برالم

بواسطه آنکه از برای هر یک موضوع است نه از برای مفهوم کلی و حق این مذهب است
قوله و ههنا کلام الی حاصل بحث محشی آنست که از معنی که دران اتحد معنا مواقع است
یا موضوع حقیقی لفظ مراد است یا آنچه لفظ را در آن استعمال میکنند خواه موضوع له حقیقی باشد
و خواه مجازی بنابر اول لازم می آید که حقیقة و مجاز داخل در متکثر المعنی نباشد زیرا که
ازعبرا ازان معنی که لفظ مفرد باعتبار حقیقة و مجاز است موضوع له حقیقی نیست
و حال آنکه مراد از معنی موضوع له حقیقی است و بنابر ثانی مثل اسماء اشاره و ضمایر
از متحد المعنی بیرون میرود و داخل در متکثر المعنی میشود زیرا که معنی مستعمل فیه این
اسماء متکثر است پس قید وضعا که از برای بیرون رفتن اسماء اشاره و در امثال
آن از ضمایر و موصولات ذکر کرده لغو خواهد بود و جواب این بحث از آنچه سابقا در بیان
متحد المعنی تحریر یافت ظاهر است چه گفته میشود که مراد از معنی مستعمل فیه است و
اسماء اشاره و امثال اینها اگرچه باعتبار ملفوظ بودن با مستعمل فیه متعدد داخل
در متکثر المعنی است لیکن باعتبار ملحوظ بودن با هر یک هر یک مستعمل فیه داخل
در مقدر المعنی است پس قید وضعا در کار است تا این اسماء درین حالت از
تعریف علم بیرون روند و اگر کلام مصنف بطرزی که گفته شد توجیه نکنند لازم می آید
بر مصنف بلکه بر هر کس که علم را داخل در مقدر المعنی شمرده علم نبودن اسماء
که علم است باتفاق مثل زید و عمرو و بکر و غیر اینها بواسطه آنکه هر یک از این لفظها
از بسیاری از افراد موضوع است پس متحد المعنی نباشد و هر گاه متحد المعنی نباشد علم نباشد
بعد التزام علم نبودن مثل زید و عمرو را محض مکابره است دیگر جواب میتوان گفت

که مطلب از قول مص که گفته است فمع تشخصه وضعا اخرج الفاظ است که موضوع له انها کلی باشد مثل رجل وانسان وغیر انها با ینطبق که ظمیر در تشخصه وضعا راجع بلفظ مفرد باشد بجزئیه ضمیر معناه متشخص بودن لفظ مفرد بحسب وضع کنایه باشد از جزئی حقیقی بودن معنی ان وبنا برین معنی عبارت این است که اگر یک معنی دالتة باشد لفظ پس با تشخص بودن ان لفظ بحسب علم وضع است وچون مراد متشخص بودن لفظ بحسب وضع جزئی بودن موضوع له آن لفظ است پس حاصل کلام این است که اگر معنی لفظ مفرد جزئی حقیقی باشد ان لفظ را علم میگویند درین هنگام اگر از معنی اعم از موضوع له حقیقی وغیر حقیقی خواسته شود قید وصفا لغو میشود بواسطه انکه مراد از اخراج اسماء اشاره نیست بلکه مراد اخراج الفاظ مفرد است که المعنی باشد اما معانی انها کلی باشد چنانکه گذشت وبعض تکلف کرده اند وچنین جواب گفته اند که مراد از معناه در اول موضوع له حقیقی است پس لابد است از قید وصفا بواسطه اخراج اسماء اشاره وامثال ان ومراد از ضمیری که در ان گفته راجع بمعنی است اعم از موضوع له تحقیقی وتقدیریست بطریق استخدام یا حقیقه ومجاز بیرون نرود از متکثر المعنی واستخدام آن است که از لفظ معنی قصد کنند واز ضمیر راجع بان لفظ معنی مجازی ان لفظ یا حقیقی که غیر معنی اول باشد وچون دالسته شد که بنا بر جواب ثانی وثالث اگرچه بحث بحثی دفع میشود لیکن ان بحث دیگر که مذکور شد مندفع نمیشود پس مناسب جواب اول است قوله ای یکون صدق هذا المفهوم الی بدانکه علما تشکیک را عبارت از اختلاف صدق کلی بر افراد منقسم بچهار قسم کرده اند واولیه را اولویه والشدیه اوضعفیه والزیدیه والنقصیه اول آنست که صدق کلی بر بعض افراد مقدم باشد بالعلیة بر صدقش بر بعض دیگر یعنی تا اولا ان کلی بر بعض

افراد

افراد صادق نیاید محال باشد که بعض افراد دیگر صادق آید مثل صدق موجود بر واجب الوجود وممکن که تا اولا بر واجب صادق نیاید بر ممکن نمیتواند صادق آمد زیرا که وجود واجب علة وجود ممکن است واما اگر صدق بر بعض افراد کلی بحسب زمان مقدم باشد مثل صدق انسان بر پدر که بحسب زمان مقدم است بر فرزند از تشکیک باولیة نمیگویند زیرا که همچنین ثبت که صدق انسان بر فرزند بدون انکه اولا بر پدر صادق باشد لیکن انقدر هست که وجود پدر مقدم بر وجود فرزند است واولویة گفته اند که اولویة ان است که کلی در بعض افراد مقتضی ذات فرد باشد بعضی نباشد مثل وجود که در واجب مقتضاء ذات است در ممکن بسبب علة است والشدیة واضعفیة آن است که ظهور کلی در بعض بعض افراد بیشتر است باعتبار ظهورش از بعضی دیگر مثلا مثل سفیدی وسیاهی که در بعضی افراد بیشتر ظهور دارد ودر بعض کمتر ولهذا میگویند قیر سیاه تر است واز خاکستر وبرف سفید تر است از سنگ مرمر واز یدیه والنقصیة نیز بهمین طریق است مثل زیادتی ذرع بر یک ذرع تفاوت این است واضعفیة را در غیر مقدار میگو یند واز یدیه والنقصیة در مقدار چون دالسته شد معنی اقسام تشکیک اکنون بدانکه تعریف محشی آن بهار اولویة صدق بر اقسام ثلثة دیگر پس اولی داشت تعریف است که تحریر یافت تا حاصل شود امتیاز هر یک از اقسام تشکیک قوله وغرضه قوله باولویة واولویة مثلا یعنی مص در صدد حصر اقسام تشکیک نیست تا وارد آید بر او که تشکیک منحصر در این دو اقسام قسم نیست بلکه مقصودش ذکر مثال است از برای تشکیک ودر مثل ذکر جمیع اقسام لازم نیست این است حاصل کلام محشی

ومیتواند بود که مراد مص از اولویّة مجموع الحق م ثلثة غیر اولویّة باشد بقرینه ذکرش در مقابل اولیّة

تدبّر قوله ابتداء بوضع علیحدة ای مراد از وضع ابتدائی آنست که لفظ را اوّلا از بهر معنی وضع کنند

نه انکه موضوع باشد از بهر معنی دیگر و بسبب استعمال درین معنی مشهور شده باشد و ازین قید بیرون

میرود منقول زیرا که وضعش ابتدائی نیست باعتبار شهرت است و در منقول مناسب با معنی

اوّل اعتبار کرده اند و لهذا لفظی را که نقل شده از معنی اوّل بمعنی ثانی مناسب منقول نمیگویند

بلکه مرتجل نامند و آنرا بر سبیل مسامحه داخل در مشترک گرفته اند مگر که چون با معنی اوّل مناسبت ندارد

و گویا که موضوع بوضع ابتدائی است و مقصود بوضع علی حدة آن است که از بهر هر یک از معانی جدا

کانه موضوع باشد نه انکه از بهر همه معانی بیک وضع موضوع باشد مثل اسماء اشاره بمذهب میر سید

شریف پس مشترک لفظ مفردیست که موضوع باشد از بهر معانی متعدد ابتداء بوضع علیحدة و منقول

لفظ مفردیست که موضوع باشد ... والفرض ههنا بمعنی التجویز چون فرض را گاه میگویند و

تقدیر عقل میخواهند و گاه میگویند و تجویز عقل را میخواهند محشی حکم کرده است که فرض درینجا بمعنی

تجویز است بواسطه انکه اگر بمعنی تقدیر باشد بحث وارد می آید که تعریف کلی بر جزئی صادق است

زیرا که تقدیر صدق جزئی بر ... که تعریف کلی بر جزئی کثیرین میتوان کرد مثلا انکه بگو

یند که اگر زید مثلا صادق باشد بر کثیرین کلی باشد بخلاف وقتی که بمعنی تجویز باشد زیرا که عقل

تجویز باشد زیرا که عقل تجویز صدق جزئی بر کثیرین نمیکند چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه مراد از

صدق بر کثیرین صدق بطریق معیّة است نه بطریق بدلیّة زیرا که جزئی بر سبیل بدلیّة صادق

بر کثیرین می آید مثلا شبحی از دور به بیند احتمال کثیرین دارد بطریق بدلیّة قوله ای لم یمنع

مقصود از تغییر بغیر ممتنع دفع بحثیست از مص و بحث این است که ازین امکان اگر

امکان مراد است مناسب نیست زیرا که امکان عام شامل واجب و ممتنع و ممکن بامکان

خاص هر سه است بواسطه انکه امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف است پس واجب

ممکن است بامکان عام باین اعتبار که وجودش ضروری نیست و ممتنع ممتنع ممکنست بامکان

عام باین

عام باین که وجودش ضروری نیست و ممکن خاص ممکنست بامکان عام هم باین اعتبار که وجود

ضروری نیست و هم باین اعتبار که عدمش ضروری نیست و هرگاه امکان عام شامل ممتنع باشد

هر آینه ذکرش در مقابل اشیاء ذکر عام خواهد بود در مقابل خاص و ذکر عام در مقابل

خاص و ذکر عام در مقابل خواص مطلب نیست بلکه آن چیزها که در مقابل هم ذکر میکنند

باید متباین باشند و اگر امکان خاص مراد است معنی ندارد شمردن واجب الوجود را در

تحت آن زیرا که واجب الوجود مباین است با ممکن بامکان خاص و حاصل مطلب اینست که مراد

از امکان هیچ یک ازین دو معنی نیست بلکه مراد سلب امتناعست چنانکه در عرف میگویند فلانی

ممکن است یعنی ممتنع نیست و شکی نیست که لاممتنع هم شامل واجب الوجود است و هم مقابل ممتنع

پس درست باشد قول مص قوله یعنی یقتضی الموت و عدم لیس بمیت و بدانکه برای این

دلیل که محشی ذکر کرده بعبارات مختلفه بیان میتوان نمود واضح تر وجه انکه اگر احد نقیضین

یافت شود بالنقیض دیگر خالی از آن نیست که عین نیز یافت نمیشود یا یافت میشود بنابر اوّل لازم

می آید اجتماع نقیضین و بنا بر ثانی لازم می آید رفع آن در حالی که عین میت و عین و الله اعلم

بالصواب بدانکه نسبت میان هر دو جزئی نیست مگر تباین و میان جزئی و کلی یا تباین

است یا عموم و خصوص مطلق پس نسبت اربع یافت نمیشود بالتمام مگر میانه دو کلی و لهذا نسبت

نسب را در میانه دو کلی اعتبار کرده اند قوله ای الاخص المذکور اعم المعلوم انتفاء زیرا

که مراد از اخص درینجا الجزئیت که در تحت کلی باشد خواه کلی باشد و خواه جزئی حقیقی بدانکه

نسب میانه جزئی اضافی و کلی عموم و خصوص من وجه است بواسطه انکه اضافی یافت

میشود بدون کلی در ضمن جزئی حقیقی و کلی یافت میشود بدون جزئی اضافی در ضمن مفهوم

خاصی که اعم از همه مفهومات است مثل شیئیت زیرا که هیچ مفهومی نیست که شیئی در تحت

الحاق آن باشد بلکه همه مفهومات یا اخص است از شیء یا مساوی آن است و با هم نیز صادق اند
مانند ایشان در مثل انسان و حیوان و بعضی گفته اند همچنانکه جزئی اضافی میباشد کلی اضافی نیز میباشد
و گفته اند کلی اضافی آنست که در تحت شیء دیگر باشد و نسبت میان کلی اضافی و کلی عموم و خصوص
من وجه مطلق است زیرا که کلی اعم از آن است که فردی در تحتش باشد یا در اصل فردی نداشته باشد
همچنان لاشیء و نسبت میانه کلی اضافی و جزئی اضافی عموم و خصوص من وجه است ماده افتراق
از یکجانب جزئی اضافی جزئی حقیقی است و از جانب کلی اضافی مفهوم شیء و ماده اجتماع انسان
و حیوان و از کلام بعضی چنین مفهوم میشود که جزئی اضافی آن است که در تحت ماهیتی کلی باشد
که آن ماهیة یا جزء آن جزء باشد یا تمام حقیقتش و بنا بر این میانه جزئی اضافی و جزئی حقیقی
عموم و خصوص من وجه است زیرا که در ماده واجب الوجود جزئی حقیقی صادق است اما جزئی
اضافی صادق نیست زیرا که واجب الوجود ماهیة کلی ندارد و الا لازم می آید که محتاج
باشد به تشخص زیرا که کلی با تشخص تا باهم نرسند موجود نمیشود و احتیاج نسبت به واجب الوجود
محال است پس درین هنگام همچنانکه جزئی اضافی یافت میشود بدون جزئی حقیقی نیز یا
فت میشود بدون جزئی حقیقی جزئی حقیقی نیز یافت میشود بی جزئی اضافی اما مشهور معنی
اول است قوله ان المقول فی جواب ما هو فلا یکون الا کلیا الخ مراد محشی از این تقریر دفع
بحثی است که وارد میاید بر ظاهر تعریف نوع اضافی در بحث این است که این تعریف بر صنف
صادق است بواسطه آنکه هرگاه او را با غیر جمع کنی و سوال کنی مثل آنکه بگویی الرومی والفرس
ما هو حیوان در جواب مقول خواهد شد که جنس است و هم چنین صادق است بر جزئی
حقیقی زیرا که بر او و بر غیر او جنس است و همچنین صادق است مقول میشود در جواب ما هو مثلا
هرگاه سوال کنند که زید و الفرس ما هو در جواب حیوان مقول میشود و حال آنکه صنف
نوع اضافی است و نه جزئی حقیقی و چون محشی ماهیة را تفسیر کرده بمقول در جواب ما هو
بحث مندفع گشته زیرا که مقول در جواب ما هو کلی باشد که ذاتی ما تحت خود است پس بقید

کلیا بعض

کلیا بودن جزئی حقیقی بیرون رفت و بقید ذاتی بودن صنف بیرون رفت قوله و فیه مناقشة
انما الدلیل افاده جنس نداشتن لفظ نمیکند چنانکه در حاشیه بعد از این اشاره بان خواهد کرد
لیکن مثال میشود و جمله لیکن بر مثال است آن را بمناقشه تعبیر کرده اند قوله فیه نظر فان هذا
بدلیل بر آنکه جزء خارجی آن است که داخل در ماهیة شیء باشد و وجودش در خارج متمیز و
جدا باشد از وجود کل مثل عل نسبت بسکنجبین و این چنین جزء را محمول نمیتوان بر کل و جزء
ذاتی نزد محققین آن است که داخل در ماهیة شیء باشد ولیکن وجودش ممتاز نباشد
از وجود کل در خارج بلکه متحد باشد با ماهیة در ذهن باکل منقسم شود مثل حیوان و ناطق نسبت
بانسان که ماهیة انسان در ذهن تحلیل باین دو جزء میباید و وجودشان در خارج متحد است
با وجود انسان و این چنین جزء را محمول میشود بر کل چنانکه میگویند انسان حیوان است و انسان
ناطق است و جنس و فصل از قسم این جزء است بعد از این بدانکه میان علما خلاف است که آیا
جنس و فصل ماخوذ از اجزاء خارجی یا نه بزعم بعضی که ماخوذ میدانند تا جزء جزء خارجی
نداشته باشد و جنس و فصل نداشته باشد و بزعم آنکه ماخوذ نمیدانند میتواند بود که جزء
در اصل جزء خارج نداشته باشد و جنس و فصل که اجزاء ذهنی است داشته باشد پس بنا بر
این میتواند بود که فقط جنس داشته باشد و هرگاه جنس داشته باشد نوع اضافی خواهد بود
پس ماده افتراق نوع حقیقی نباشد و جواب میتوان گفت که شاید مصنف را عقیده آن باشد که
جنس و فصل از جزء خارجی ماخوذ است و بنا بر عقیده خود نقطه ماده افتراق نوع حقیقی آورده
باشد این است بحث محشی و جواب از آنکه هرگاه مراد از جزء خارجی معنی مشهور نزد علما
باشد همچنانکه مذکور شد اما اگر مراد محشی از اجزاء خارجی اجزاء مقداری باشد یعنی آن اجزائی که
از ابعاد طول و عرض و عمق در شیء فرض میتوان کرد مثل ثلث و ربع و نصف و غیر اینها

بحث محشی قویست مگر آنکه کسی دعوی کند و بگوید شاید خدا معه بودن اجزاء مقداری مستلزم بودن
اجزاء خارجی باشد و بودن اجزاء خارجی لازم داشته باشد بودن جنس و فصل را تأمل **قوله**
فالاول خاصة النوع والثانی خاصة الجنس الخ بدانکه خاصه جنس بمعنی مذکور اصطلاح مشهور فیما بین
منطقیین است وگاه خاصه جنس میگویند و آن امری میخواهند که مختص بجنس و خارج از
حقیقت آن باشد اعم از آنکه داخل در حقیقت افراد آن جنس باشد یا نه اول مثل فصل نسبت
بجنس که مختص است بجنس و داخل در ماهیت جنس نیست اما داخل در حقیقت افراد آن جنس
است چنانکه ظاهر است از نسبت ناطق بحیوان مثل دوم مثل خاصه بمعنی مشهور و هم چنین
عرض عام ماهیت را میگویند و آن امری میخواهند که مخصوص نباشد بماهیت و خارج از ماهیت
آن باشد اعم از آنکه داخل افراد ذات ماهیت باشد یا نه مثل جنس عرض عام است باین معنی
نسبت بفصل زیرا که نه مختص است بفصل است و نه داخل در حقیقتش اگرچه در حقیقت
افراد فصل است مثل حیوان نسبت به ناطق **قوله** لزم اتصاف الشیء الواحد بالصفات المتضا
دة الخ جواب گفته اند که شیء واحد اگر جزئی باشد اتصافش بصفات متضاده محال است
اما اگر کلی باشد محذوری ندارد زیرا که میتواند بود که باعتبار تحققش در ضمن فردی متصف باشد
~~محذوری ندارد زیرا که~~ بصفتی و باعتبار تحققش در ضمن فرد دیگر متصف باشد بضد آن صفت
مثلا انسان میشاید که در ضمن زید متصف باشد بعلم و در ضمن عمرو متصف باشد بجهل و هم
چنین در ضمن زید در مکانی باشد و در ضمن عمرو در مکان دیگر باشد و حق این است که
طبیعی در ضمن افراد بحال است والا لازم می آید هیچ جزئی با جزئی دیگر در خارج شریک نباشند
در ذاتی از ذاتیات یعنی در تمام حقیقت یا جزء حقیقت و در این هنگام مشارکات منحصر
خواهند بود در امور خارج از ذات و حال آنکه بالبدیهیه میدانیم که بعضی با بعضی در
حقیقت یا جزء حقیقت شریکند چنانکه معلوم است ابعاد و حواس و قشرها و حیوانها و انسانها

ملازمة

ملازمة آنکه اگر در امر داخل در ذات و حقیقت شریک باشند البته آن امر در ضمن هر دو
موجود خواهد بود پس ثابت میشود وجود کلی طبیعی و دلیل بر وجود کلی طبیعی بسیار است
اما مقام گنجایش زیاده از این نداشت و اگرچه ظاهر کلام مصنف نفی وجود کلی طبیعی است در
ضمن فرد اما ممکن است که اشاره باشد بنحن کسیکه بگوید کلی طبیعی در خارج موجود است
بعد قطع نظر از تحقق در ضمن فرد کرده و این مذهب خلاف بدیهیه عقل است
و لهذا مصنف گفته باشد که حق اینست که وجود کلی طبیعی محقق است در ضمن وجود فرد یعنی
وجود علیحده قطع نظر از وجود فرد ندارد بلکه موجود است در خارج بوجود فرد و نیز بدانکه قا
ئلین بوجود کلی طبیعی قایل نیستند که هر کلی طبیعی در خارج موجود است بلکه میگویند آن کلی طبیعی
که ذات افراد باشد و افرادش در خارج موجود باشند وجود دارد در ضمن فرد پس کلی
طبیعی هرگاه ذات افراد باشد اگر افرادش در خارج موجود باشند آن کلی نیز موجود است
اما اگر ذاتی نباشد لازم نیست که کلی موجود باشد و اگر ذاتی افراد باشد اما افرادش
موجود خارجی نباشند نیز وجود خارجی نخواهد داشت **قوله** ونحن فیه الجات کثیرة
للسعة مقام الخ یکی از بحثها این است که منطق منطق می باید مشتمل بر جمیع قوانین
اکتساب باشد و یکی از طرق معرفة شیء است بوجه ما زیرا که همچنانکه تصور بکنه میباشد
محتاج است بمعرفة تصور شیء بوجه ما نیز محتاج است بکنه خواه بر وجهی باشد که ممتاز
سازد شیء را از جمیع ما عداه و خواه بر وجهی که ممتاز گرداند از بعض ما عدا پس تصور
شیء بوجه اعم یا اخص هرگاه کسبی باشد کسب کرده میشود با اعم یا اخص پس باید
تعریف با اعم و اخص نیز از اقسام معرف باشد تا بعض از طرق اکتساب خارج نباشد

از منطق دانسته متاخرین گفته اند که معرفة اخص اخفی است و قتی صحیح است که اعم اخص
ذاتی باشد و کنه اخص معرف باشد و اما اگر اعم عرضی اخص باشد یعنی در مفهوم معتبر نباشد
مثل حیوان و ضاحک یا اعم ذاتی اخص باشد اما اخص باعتبار تصور بوجه ما در تعریف
اعم ماخوذ باشد اخفی بودن اخص مسلم نیست چه ممکن است که معرفة کنه اخص اخفی
باشد از معرفة اعم معرفة بوجه اخص اظهر باشد از معرفة اعم مثلا معرفة انسان
از راه کاتب یا ماشی مستقیم القامة هم چنین نیست که اخفی از معرفة حیوان باشد
پس معرفة اخص مطلقا اخفی نیست از معرفة اعم بلکه در بعضی مواد اخفی است چنانکه
دانستی دیگر آنکه بنا بر طریق متاخرین لازم می آید که در تعریف بعرض عام و فصل
قریب یا قلته نه رسم باشد و نه حد و حال آنکه اتم و اقوی است از فصل قریب به تنها که
حد ناقص است و همچنین از خاصه تنها که رسم ناقص است دیگر لازم می آید که مرکب از
فصل قریب و خاصه نه حد باشد و نه رسم یا هر دو باشد زیرا که ایشان فصل قریب را منفرد
حد بودن میدانند و خاصه را منفرد رسم بودن پس مرکب از مجموع فصل و خاصه
نه حد خواهد بود و نه رسم یا هم باشد و اما قدما که اقسام تعریف را جایز میدانند میگویند
اگر تعریف بذاتی تنها باشد خواه آن ذاتی تمام حقیقة معرف باشد و خواه جنس تنها باشد
و خواه فصل تنها آن تعریف حد است و اگر تعریف مشتمل باشد بر عرضی پس اگر
مشتمل است بر فصل قریب نیست رسم است پس بطریقه ایشان مرکب از
عرض عام و فصل یا مرکب از خاصه و فصل حد ناقص است و مرکب از خاصه و جنس
فصل بعید و خاصه یا عرض که با آن فصل مساوی معرف باشد بمذهب هر دو رسم است
مثل حساس ضاحک و حساس مستقیم القامة در تعریف انسان قوله فلا دور لان جزء در

تعریف

در تعریف قضیه صدق و کذب اخذ شده و حال آنکه در تعریف صدق و کذب خبر که جزو
قضیه است ماخوذ است زیرا که صدق مطابق بودن خبر است با واقع و کذب مطابق
نبودن خبر است با واقع پس معرفة قضیه موقوف است بر معرفت صدق و کذب و
معرفة صدق و کذب موقوف است بر معرفة خبر و قضیه و این دور است مخفی نماند
که خبر در تعریف صدق و کذب معتبر نیست بلکه صدق مطابق بودن است با وا
قع و کذب مطابق نبودن و بنا بر این مندفع شد بحث بکلی خالی از تکلف نیست
و اگر گفته شود آنچه در تعریف صدق و کذب معتبر است کلام است که اعم
از خبر و موقوف نیست تعریفش بر صدق و کذب بدیهی است بواسطه آنکه
هر کس حتی طفل و ابله می فهمند معنی از لفظ صدق و کذب بی تعلیم و تعلم
و همچنین تصور بوجه اخیر پس ماخوذ از اینها در دیگری محتاج بتعریف نیست تا دور لازم
آید قوله فاستعار والرابطة الغیر الزمانیة لفظ هو من الضمائر هم و هی الی با اعتقاد شارح
مطالع و طالعان لفظ رابطه ادات است نه ضمیر و چنین میگویند که آن ضمیر که مراد بود در
میانه مبتدا و خبر یعنی محکوم علیه و محکوم به و راجع است بمحکوم علیه و اصلا دلالت بنسبة
نمیکند مثلا در زید هو حیوان ضمیر راجع است بزید پس آنچه دلالت بر نسبة میکند هیئة تر
کیبی است هو حیوان است یعنی اعراب رفع و قضیه ثلثیة نزد او آن است که طرفین آن
مثل معرب باشد چنانکه در مثال مذکور و ثنائیه آن است که طرفین مبنی باشد هذا سیبویه
پس درین قضیه اصطلاح رابطه است و این مذهب اقرب است بدانکه بر تقدیر
که رابطه غیر زمانی ضمیر هو و امثال آن باشد و بعضی از قضایا جهت که مستغنی است
از رابطه مثل قضیه مرکب از فعل و فاعل مثلا که در ضرب زید رابطه نمی باشد و الظاهر که
ضمیر در فعل تقدیر نمیکنند هرگاه فاعل بعد از اسم ظاهر باشد قوله الرابطة الزمانیة مرتفعة

الوجوب من افعال الناقصة را ثبت کرده اند که اگر افعال ناقصه روابط باشند لازم می آید کذب عکس
موجبه صادقه در مثل بعض الشیخ کان شابا زیرا که خودش حق است اما عکسش بنا بر این چنین
خواهد بود که بعض الشاب کان شیخا و این کاذب است بخلاف وقتی که کان رابطه نباشد
بلکه قید محمول باشد که درین وقت عکسش چنین است که بعض ما کان شابا شیخ و این حق است
جواب داده اند که لازم نیست متحد بودن روابط عکس عینه و بعینه تا رابطه اصل بعاده
کافی است بنا بر این میتواند بود که عکس آن قضیه که بعض الشاب یکون شیخا باشد نه الجمه
لکور شد و این قضیه حق است پس کذب عکس موجبه جزئیة صادقه لازم نیاید قوله ولیس
السالبة الجزئیة یعنی فرق میانه لیس کل و ان حرفا این است که لیس کل دلالت میکند بر رفع
ایجاب کلی مطابقة بر سلب جزئی التزاما زیرا که هرگاه موجبه کلیه نباشد البته سالبه جزئیه
خواهد بود فرق میانه لیس بعض و بعض لیس آن که لیس بعض هم چنانکه افاده سلب جزئی
میکند گاهی افاده سلب کلی نیز میکند و آن وقتی است که مراد از لیس بعض رفع موجبه
جزئیه باشد و شک نیست که هرگاه موجبه جزئیه رفع شود البته سالبه کلیه حق باشد مثلا وقتی که بگو
ید لیس بعض الحیوان بجای اینفهم میتوان کرد که جاری نیست بعض از افراد انسان و این سالبه
جزئی است و هم این معنی فهم میتوان کرد که بعض الانسان جماد حق نیست و این معنی
لازم دارد سالبه کلیه بخلاف بعض لیس که دلالت بر سلب جزئی میکند و بس قوله القضایا
العتبرة هی المحصورات الاربع یعنی بدانکه قضیه محصوره وقتی معتبر است در علوم بحث از
ان میکنند که عقد وضع و عقد حمل هر دو بطریق متعارف باشد نه بنحو غیر متعارف
و عقد وضع بطریق متعارف آن است که حکم بر افراد شخص وصف موضوع باشد مثلا
کل انسان حیوان یا بعض انسان کاتب اما حکم اگر بر افراد شخص نباشد بلکه بر افراد

کلیّة باشد

کلیّه باشد مثل کل حیوان نوع که صدقش منبی است بدانکه حکم بر انواع کلیّه حیوان باشد
از انسان و بقر و فرس و غیر اینها از قضیه المتعارف است زیرا که عقد وضع در آن بطریق
متعارف نیست پس همچنانکه کبری طبیعة در مثل این قیاس که زید انسان و الانسان نوع
منتج زید نوع نیست هم چنانکه کبری غیر متعارف در مثل این قیاس که زید حیوان و کل
حیوان نوع منتج زید نوع نیست زیرا که زید فرد شخص است و در کبری قیاس اول
حکم طبیعیه است و در ثانی حکم بر افراد کلیّه است و عقد حمل متعارف آن است
که صدق محمول بر موضوع کلی باشد بر جزئی مثل کل انسان کاتب و غیر متعارف است
که صدق حمل محمول بر موضوع نه مثل صدق کلی بر جزئی باشد مثل بعض النوع انسان که صدق
انسان بر بعض النوع کلی بر جزئی نیست بلکه صدق شیء است بر نفس زیرا که
بعض النوع نفس ماهیة انسان است نه فرد انسان و احکامی که مذکور میشود در
عکس و نقیض و غیر ذلک از برای قضایای متعارفه نه قضایای غیر متعارفه و
ازین تحقیق منافع میشود چند شبهه یکی آنکه در منطق مقرر است که موجبه جزئیة منعکس
میشود بموجبه جزئیة و حال آنکه بعض النوع انسان حق است و عکسش یعنی بعض الانسان نوع
حق نیست جواب آنکه این قضیه از قضایای غیر متعارفست هم باعتبار عقد وضع و هم
باعتبار عقد حمل چنانکه گذشت و احکام عکس مخصوص است بقضایای متعارفه لاشیء
الانسان بنوع صادقست و عکسش لاشیء من النوع بانسان باشد کاذب است جواب
آنکه لاشیء من النوع بانسان در حقیقت کاذب است که عقد حملش بطریق غیر متعارف باشد
و درین وقت بر عکس قضیه لاشیء من الانسان بنوع نیست تا کذبش منافی صدق آن باشد

بلکه در دو کلیتین قضیه عکس آن قضیه است که عقد حملش بطریق متعارف باشد درین وقت
صادق نیست بواسطه آنکه هیچ فردی از افراد کلیه نوع فرد انسان نیست و این صادق نیست زیرا
افراد انسان نیست ~~الیته صادق~~ است جزئیه است نه کلیه اگر کسی گوید از راه عقد وضع
نیز جواب میتوان گفت بر تقدیری که عقد وضع لا شیء من النوع بانسان بطریق متعارف
متعارف اخذ کنند نیز حق است زیرا که نوع فرد شخصی ندارد با انسان باشد جواب بس
انکه لا شیء من النوع بانسان گفته میشود که صدق وصف عنوانی بر افراد در قضایای
معتبره بالفعل است یا بالامکان وقوع نه بالفعل بر افراد شخص صادق است و نه با
لامکان وقوع نه بالفعل بر افراد شخص صادق است و نه بالامکان بلکه بر افراد
کلیه صادق می آید و پس شبهه دیگر انکه بعض النوع انسان و لا شیء من الانسان بنوع
قیاسست به ترتیب شکل اول از اشکال اربعه و صغری و کبری است که بر هر دو صادقست
و شرایط الشکل اول همه در ان موجود است از ایجاب و فعلیه صغری و کلیة و حال انکه نتیجه
که بعض النوع لیس بنوع باشد کاذب است زیرا که سلب شیء است از نفس و جوابش
انکه میباید صغری و کبری اشکال اربعه از قضایای متعارفه باشد و صغری این قیاس
از قضایای غیر متعارفه است و شبهه دیگر و این در هر مقسم دارد می آید چنانکه گویی
مورد القسمة فی المنطق علم و کل علم اما تصوری و اما تصدیقی نتیجه میدهد که مورد القسمة
یعنی مقسم اما تصوری و اما تصدیقی و ازین لازم می آید انقسام شیء بنفس و غیر بواسطه
انکه اگر مقسم تصوری باشد لازم می آید منقسم شده باشد بخود اینس و غیرش که تصدیقی
و همچنین گفته میشود که المقسم فی النحو کلمة و کل کلمة اما اسم او فعل او حرف نتیجه میدهد
که مقسم کلمة فی النحو اما اسم او فعل او حرف و این باطل است زیرا که انقسام شیء است

بهم نفس

~~نیست~~ است به نفس و غیر بواسطه انکه هر کدام سه که مقسم باشد منقسم شده خوا
هند به خود و غیر خود که ان دو تا دیگر باشند و جواب در همه جا این است که صغری
این قیاس عقد حملش متعارف نیست بواسطه انکه علم مثلا در منطق نفس مقسم است
پس قضیه مورد القسمة علم این معنی دارد که مقسم نفس علم است و نه فرد علم و شرط
اشکال بعد از ان است که اجزاء انها قضایای متعارفه باشد و هم چنین کلمه در نحو
نفس مقسم است نه فرد او است و سرش اینست که هر گاه عقد حمل غیر متعارف باشد
حکم از موضوع کبری حکم بر همه و شده است و علی هذا القیاس در سایر مقسمها
دیگر بدانکه لفظ کل وقتی سور قضیه است که اشاره بهر فرد باشد اما اگر اشاره
بمجموع افراد باشد مثل کل انسان اکثر من الف بان معنی که مجموع انسان بیشتر
از هزار سور قضیه نیست بلکه موضوع است پس اگر گفته شود که زید انسان و کل
انسان اکثر من الف رجلا عددا نتیجه نمیدهد که زید اکثر من الف رجلا
عددا زیرا که وقتی این قیاس نتیجه میدهد که کبری ان محصوره باشد یعنی لفظ
کل اشاره بهر فرد موضوع باشد تا حکم از موضوع کبری سرایت کند بموضوع صغری
و در اینجا اشاره بهر فرد نیست بلکه اشاره بمجموع افراد است و الاحاد فاکبرها
هر چه و همچنین لفظ بعض سور قضیه است که اشاره باشد بفرد در موضوع مثل
بعض انسان کاتب اما اگر اشاره باشد در قضیه بجمعه و جزء جزئی مثل بعض ملکها
لشمانیه الازواج حلال علی الرجل سور نیست و ان قضیه سور نیست و ان قضیه
محصوره نیست و از اینجا ظاهر شد که عکس این قضیه هو حلال علی الرجل بعض

ثمانية الازواج زيرا كه بعض درين قضيه بمعنى جزء وحصه است يعنى پاره از هشت
زن حلال است بر مرد پس موضوع است نه سور كه اگر سور باشد معنى اين چنين
ميشود كه بعض از افراد ثمانية الازواج حلال است بر مرد واين كاذب است
بواسطه انكه ما صدق ثمانية الازواج هشت زن است دو از آن حرام است وهم چنين
ظاهر شد كه عكس قضيه كل الوتد في الجدار كل ونه است نه بعض الجدار في الوتد وعكس
قضيه كل وتد البيت في الجدار كه محصوره ميباشد بعض ما هو في الجدار وتد البيت
است كه مكوس تو كه مثل قضيه كل الالف ان اكثر من الف رجل عددا كه كل اشاره
بمجموع است هرگاه محصوره ميباشد لازم مى ايد كه منحصر نباشد قضيه در محصوره
ومحمله وطبعيه وشخصيه زيرا كه امثال اين قضيه هم چنانكه محصوره نيست طبعيه
نيز نيست بواسطه انكه حكم بر فرد شده نه بر طبيعه وشخصيه هم نيست زيرا
موضوعش جزئى حقيقى نيست ومحمله هم نيست زيرا كه محمله در قوة جزئيه است
واين موضوع افراد نيست كه حكم بر او در قوة حكم بر بعض افراد باشد
جزئيه محصوره بشود ودر جواب گفته ميشود كه اين نوع قضيه محمله است زيرا كه
بر ان صادق است كه حكم كرده شد در ان بر فرد وبيان كمية افراد نشده و
وازانكه موضوعش منحصر در فرد باشد در نفس الامر منافات ندارد كه در قوة جزئيه
باشد بواسطه انكه اين مفهوم في نفسه قطع نظر از نفس الامر ممتنع نيست فرض
صدقش بر كثيرين وهم اين قدر از براى صدق موجبه جزئيه كافى است همچنانكه مفهوم
واجب الوجود در نفس الامر منحصر است در فرد با انكه صادق است بعض الواجب موجود وهم چنين

وهم چنين

وهم چنين مفهوم شريك الباري واللاشئ اگرچه در نفس الامر منحصر است در فرد با انكه صادق است
بعض واجب موجود و همچنين مفهوم شريك الباري واللاشئ اگرچه در نفس ودر نفس الامر
ممتنع است كه جزئى صادق آيند اما صادق است كه بعض شريك الباري معدوم وبعض
اللاشئ معدوم وحق اين است هرگاه كل در قضيه اشاره بمجموع باشد وبعض اشاره
بحصص وجزء باشد بعضى از ان حق يا محمله است مثل كل الشئ اعظم من جزئه وبعض
الشئ اقل من كل شئ وبعض الشخصيه است وآن وقتي است كه موضوع جزئى حقيقى
باشد مثل كل هذا الرمان ابيض وبعض الزنجي ابيض تامل وچيزى مشخص شد در محصوره
عقد وضع وعقد حمل پس كل انسان حيوان مثلا اين معنى دارد كه هر فرد از افراد
انسان صادق است بر ان حيوان صدق كلى بر جزئى ومتحد است با او در وجود والرجل قضيه
اينجا در بود مثل بعض الحيوان كل انسان قضيه منحرفه ميگويند قوله وثبوت
الشئ للشئ فرع ثبوت مثبت له بدانكه قضيه موجبه در همه جا تقاضاى وجود موضوع بالفعل
ميكنند بلكه در قضيه خارجيه مقتضى وجود بالفعل موضوع است ودر قضيه حقيقيه مقتضى
وجود تقديرى موضوع است باين معنى كه بر تقدير وجود موضوع محمول از براى او ثابت است
قوله وفي الثاني معدولة المحمول بدانكه فرق ميانه معدولة المحمول وسالبه محصله اين است
كه در جمله معدولة المحمول مجموع حرف السلب ومحمول از براى موضوع ثابت ميشود ودر سالبه
محصله محمول از موضوع سلب ميشود مثلا زيد لا كاتب اين معنى دارد كه لا كاتب ثابت است از براى
زيد وزيد ليس بكاتب اين معنى دارد كه زيد كاتب نيست ونسبه ميانه اين دو قضيه عموم و

خصوص مطلق است بواسطه آنکه هر جا معدولة المحمول مثل زید لا کاتب صادق باشد سالبه محصله
مثل زید لیس بکاتب صادق است اما هر جا که سالبه محصله صادق باشد لازم نیست که معدولة المحمول
هم صادق باشد زیرا که هر گاه زید مثلا معدوم باشد صادق است که کاتب نیست اما صا
دق نیست که لا کاتب است بواسطه آنکه صدق قضیه موجبه موقوف است بر وجود موضوع
زیرا که ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است دیگر بدانکه متاخرین قضیه دیگر
بهم رسانیده اند که سلب جزو محمول این قضیه است و آن را سالبة المحمول میگویند و
فرق میانه آن قضیه و معدولة المحمول باین طریق کرده اند که در سالبة المحمول اول سلب کر
ده محمول از موضوع بعد از آن مجموع حرف سلب را با محمول ثابت میکنند از برای موضوع
بخلاف معدولة المحمول که اول سلب محمول نمیکنند بلکه حرف سلب را با جزو محمول ساخته از
برای موضوع ثابت میکنند مثلا زید لیس بکاتب هرگاه معدولة المحمول باشد این معنی دارد
که زید لا کاتب است یعنی غیر کاتب است و هرگاه سالبة المحمول باشد این معنی دارد
که زید کاتب نیست کاتب است و اعتقاد متاخرین آن است که صدق سالبة المحمول
تقاضای وجود موضوع نمیکند اما نزد کل طایفه از محققین مثل علامه دوانی و
غیر ثبوت شیء از برای شیء مطلق تقاضای وجود موضوع میکند و صدقش موقو
ف است بر وجود موضوع خواه سلب جزو محمولش باشد و خواه نباشد پس بنا بر مذهب
متاخرین قضیه سالبة المحمول مساوی است با سالبه بسیطه و اعم است از معدولة
المحمول و بنا بر طریقه قدما و جمهور علامه دوانی سالبة المحمول مساوی معدولة المحمو
ل است و اخص از سالبه محصله و قد لا یصح بدانکه نسبت مطلقه
نسبت میانه قضیه موجبه و قضیه مطلقه بحسب مفهوم شایع است زیرا که در معنی

موجبه

معتبر است و اما بحسب صدق و تحقق در غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه نسبت عموم و خصوص
مطلق است بواسطه آنکه هر قضیه موجبه غیر ممکنه و عامه مطلقه عامه نسبت عموم که صادق باشد
البته قضیه مطلقه نیز صادق است بان و هر جا که قضیه مطلقه صادق است باشد لا
زم نیست که یکی از موجهات صادق باشد مثلا کل انسان کاتب صادق است و هیچ یک
از شش قضیه موجبه که غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه است صادق نیست و نسبت میانه مطلقه
عامه بحسب تحقیق و صدق تساوی است بواسطه آنکه هم چنانکه معنی مطلقه عامه حکم
بفعلیة نسبت است در احد از منه ثلاثه مطلقه نیز فعلیة نسبت است بواسطه
آنکه لا بد است در قضیه از حکم بوقوع نسبت و حکم بوقوع نسبت نیست مگر حکم با
بفعلیة نسبت مثلا مقصود از زید انسان است و آن حیوان است و غیر اینها از
قضایای مطلقه خواه موجبه و خواه سالبه نیست مگر حکم بوقوع النسبة چنانکه ظاهر است
و از اینجا است که گفته اند مطلقه و عامه بر سبیل مجاز از قضایای موجبه شمرده اند زیرا
که معنی آن نیست مگر معنی مطلقه و قضیه موجبه می باید که بغیر از فعلیة نسبت جزو
دیگر از آن فهمیده شود و ممکنه عامه اعم است از قضیه زیرا که در قضیه مطلقه حکم
بوقوع نسبت شده است پس صدقش لازم دارد سلب ضرورة از جانب مخالف
حکم لازم ندارد فعلیة حکم را مثلا العنقاء موجود فی الخارج بالامکان العام صادق
است بواسطه عدم عنقا ضرور نیست اما العنقاء موجود فی الخارج صادق نیست بواسطه
آنکه عنقا موجود نیست بالفعل و در این قضیه حکم شده است بفعلیة وجود عنقاء و لهذا محال است
که گفته اند در ممکنه عامه حقیقة بالفعل نیست بلکه بالقوة مثلا زید کاتب بالامکان
العام حقیقه نه حکم ثبوت کاتب است از برای زید و نه حکم بسلب کاتب بلکه حکم
است بسلب ضرورة کتابت از جانب مخالف این قضیه قضیه اما بحیثیته است

که اگر قید بالامکان از ان قضیه برداشته شود فعلیة نسبت نیست فافهم مثلا لیس
حکم بالقوة است فافهم قوله چنده بسایط بدانکه میانه قضیه ضروریه مطلقه ودائمه
عموم وخصوص مطلق است بواسطه انکه هرجا ضرورة مادام الذات باشد البته دوام
مادام الذات هست بخلاف عکس زیراکه دوام مادام الذات لازم ندارد ضرورة
مادام الذات را وهم چنین است ضروریه مطلقه از وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه زیرا
که هرگاه صادق باشد که نسبت محمول از برای موضوع ضروری است در وقت معین
وغیر معین هر دو مثال مثلا کل انسان حیوان بالضرورة لازم دارد که کل انسان
حیوان بالضرورة فی هذا الوقت یا وقتا ما اما هرگاه ضرورة در وقت معین وغیر
معین صادق باشد لازم نیست که ضرورة مادام الذات صادق باشد مثلا
کل قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة الارض یا وقتا ما صادق است اما مادام الذات
صادق نیست ونسبت میانه ضروریه مطلقه ومشروطه عامه عموم وخصوص من
وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان بالضرورة زیراکه مادام الذات و
مادام الوصف هر دو صادق است وماده افتراق ضروریه کل انسان کاتب
بالضرورة زیراکه ضرورة بشرط وصف صادق نیست بواسطه انکه کتابت
از انسان میبود نیست وماده افتراق مشروطه کل کاتب متحرک الاصابع
بالضرورة مادام کاتبا زیراکه مادام الذات افراد کاتب متحرک الاصابع
نیست وهم چنین نسبت میانه ضروریه وعرفیه عامه عموم وخصوص من وجه
وماده اجتماع افتراق همین مثالات مذکوره نیز میتواند بود وقیاس کن
بدل کنند ضرورة وصفی را بدوام وصفی وبدین طریق است نسبت میانه
دائمه مطلقه ومشروطه عامه وعرفیه عامه وباهمین سه مثال اما ماده اجتماع و
افتراق میتوان یافت این نسبت در وقتی است که مراد از مشروطه ضرورة

ضرورة

ضروری ودوام بشرط وصف باشد اما اگر ضرورة ودوام مادام وصف مراد باشد
میانه مشروطه وضروریه عموم وخصوص مطلقه است ومیانه عرفیه ودائمه نیز عموم
وخصوص مطلق است زیراکه هرجا ضروریه هست البته ضرورة در وقت وصف است
اما عکس نیست زیراکه کل منخسف مظلم بطریق مشروطه در اوقات وصف صادقست
اما ضروریه صادق نیست وهم چنین عرفیه مادام الوصفیه صادق است درین مثال
ودائمه صادق نیست اما هرجا دائمه صادقست عرفیه عامه باین معنی صادقست
ونسبت میانه دائمه ووقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه عموم خصوص من وجه است
ماده افتراق دائمه کل فلک متحرک زیراکه حرکت در هیچ وقت ضروری نیست
از برای فلک درین مقام سخنی در خور فهم مبتدی نیست وماده افتراق
وقتیتین مطلقتین وکل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة یا وقت ما وماده
اجتماع کل انسان حیوان ونسبت میان وقتیتین مطلقتین با مشروطه عامه و
عرفیه نیز عموم وخصوص من وجه است ماده اجتماع کل انسان حیوان ماده افتراق
افتراق عامتین کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة یا بالدوام مادام کاتبا
زیراکه تحرک الاصابع بشرط کتابت ضروری است اما در وقت کتابت ضروری
نیست وماده افتراق وقتیتین مطلقتین کل قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة
الارض یا وقتا ما زیراکه قمر مادامی که قمر است منخسف نیست پس عامتین صادق
نمیشوند وممکنه اعم است مطلقا از همه قضایا زیراکه در همه اینها اولا حکم بفعلیة
نسبة محمول از برای موضوع شده است وهرگاه حکم صادق است باشد البته صادق
خواهد بود که خلاف ان نسبة ضروری نیست زیراکه اگر خلاف نسبت ضروری

باشد فعلیه ان نسبت که صادق است قطعا خواهد بود و سلب ضرورة نسبت مخالف امکان
عام است مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان به یکی از جهات ثلثه کانه البته صا
دق است کل انسان حیوان بالامکان یعنی سلب حیوان از انسان ضروری نیست
اما هر جا که ممکنه صادق است آید لازم نیست این قضایا صادق باشد مثلا صادق که
العنقاء موجود فی الخارج بالامکان العام اما موجهات دیگر صادق نیستند زیرا که
صدق این قضایا لازم که عنقا موجود باشد در خارج بالفعل و حال انکه عنقا موجود
نیست بخلاف ممکنه که صدقش عبارت است از ضروری نبودن عدم عنقا و ضروری
نبودن عدم لازم ندارد وجود بالفعل را بواسطه انکه میتواند بود که عدم شیء
ضروری نباشد اما گر موجود نشود و مطلقه عامه از ان شش قضیه دیگر اعم است
بواسطه صدق انها لازم دارد فعلیة نسبت را اما فعلیة نسبت را لازم ندارد
هیچ یک از ان قضایا را مثلا صادق است که کل انسان ساکن الاصابع بالفعل
و هیچ یک از موجهات دیگر صادق نیست تامل واحفظ والله اعلم و نسبة میانه
مشروطه عامه و عرفیه عامه عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر جا ضرورة مادام
الوصف است دوام مادام الوصف است بخلاف عکس مثلا کل فلک متحرک
بالدوام مادام فلکا صادق است اما بالضرورة مادام فلک فلکا صادق نیست
و نسبت میانه مشروطه عامه با عرفیه خاصه عموم و خصوص من وجه است ماده
افتراق عرفیه خاصه مثل کل خمر مسکر مادام مسکرا لا دائما زیرا که دوام وصف
لا دوام است بالضروره و ماده افتراق مشروطه کل انسان حیوان و ماده اجتماع
کل کاتب متحرک الاصابع بالدوام ما دام کاتبا لا دائما و میانه مشروطه خاصه و
عرفیه خاصه عموم و خصوص مطلق است ماده افتراق عرفیه خاصه کل خمر مسکر

مادام

مادام مسکرا لا دائما چنانکه گذشت و وقتیه مطلقه اخص است از منتشره مطلقه زیرا که
هرگاه صادق باشد که نسبت محمول بموضوع ضروری است در وقت معین البته صادق خواهد
بود که این نسبت ضروری است وقت ما یعنی در وقتی از اوقات اما لازم نیست که هرجا
نسبت ضروری باشد در وقت غیر معین البته ضروری باشد در وقت معین اگر بگوئی که
وقت غیر معین موجود نیست بلکه در ضمن وقت معین موجود خواهد بود پس لازم
دارد ضرورة در وقت معین جواب انکه مراد از ضرورة در وقت معین این است
که در قضیه تعیین توان کرد و بسیار باشد که حکم بضرورة غیر معین توان کرد اما بضرورة
در وقت معین نتوان کرد مثل میتوان گفت کل متنفس بالضرورة وقتا ما اما نمیتوان
گفت در وقت معین زیرا که هر وقتی که ما تعیین میکنیم ممکن است که متنفس در وقت
قبل از ان وقت یا بعد از او ضروری باشد نه در ان وقت که ما تعیین کرده ایم و وقتیه
یا ... ممکنه خاصه اعم است مطلقا از ان شش قضیه دیگر بعد از ان وجودیه لا
ضروریة و بعد از ان وجودیه لا دائمه میان وقتیتین و خاصتین عموم من وجه است
ماده اجتماع کل قمر منخسف مظلم بالدوام یا بالضرورة مادام منخسفا لا دائما بواسطه
انکه درین ماده محمول در وقت وصف ضروری است زیرا که انخساف در وقت حیلوله
ضروری است پس صادق است کل منخسف مظلم بالضرورة وقت الانخساف یا وقتا
ما ماده افتراق ظاهر است و منتشره اعم است از وقتیه و قضیه ضروریه مطلقه مباین
است با هر هفت قضیه مرکب و نسبة دائمه با ممکنه خاصه و وجودیه لا ضروریه عموم من
وجه است و مباین است با ان پنج قضیه دیگر و بدانستن همین قدر میتوان بیرون اورد

نسبة میانه مفردات دیگر با مرکبات ستة عشر نسبت منها غیر صحیحة از ان جمله آنانی متضمن چهار قید با هر قضیه

نسبة هر قضیه با هر یک از	لادوام الذاتی	لادوام وصفی	لاضرورة ذاتی	لاضرورة وصفی
ضروریه مطلقه				
	لادوام ذاتی	لادوام وصفی	لاضرورة ذاتی	لاضرورة وصفی
مشروطه عامه	مل	ط	ص غیر معتبر	ط
عرفیه عامه	ص	ط	ص غیر معتبر	ص غیر معتبر
وقتیه مطلقه	ص	ص غیر معتبر	ص غیر معتبر	ص غیر معتبر
منتشره مطلقه	ص	ص غیر معتبر	ص غیر معتبر	ص غیر معتبر
مطلقه عامه دائمه				

جرانکه لاضرورة وصفی بنا بر مشهور سلب ضرورة در حین وصف است و بنا بر این منافات ندارد با مشروطه بشرط وصف زیرا که میتوان بود که محمول ضروری بالغیر بشرط وصف اما در وقتی وصف ضروری نباشد اهمچنانکه گذشت در کل کاتب متحرک الاصابع که متحرک اصابع بشرط وصف ضروری است اما در وقت وصف ضروری نیست لیکن منافات دارد با مشروطه با دوام الوصف زیرا که دران حکم شده است بضرورت در جمیع اوقات وصف
ولاضرورت وصفی حکم است بسلب ضرورة در حین وصف و مراد از لادوام وضع سلب دوام است در حین وصف مثلا هرگاه کل کاتب متحرک الاصابع بالضروره بالدوام مقید بلاضرورة وضع سازند این معنی دارد که نسبة تحرک اصابع در وقت کتابت ضروری نیست و هرگاه مقید سازند بلادوام وصفی این معنی دارد که نسبة تحرک اصابع دائمی نیست پس حقیقة حکم است بفعلیة خلاف ان نسبة در حین وصف دیگر بدانکه همچنانکه ضروره بمعنی ضرورة ذاتی استعمال میکنند همچنان بمعنی ضرورة ازلی نیز استعمال

مبلننذ

میلمنند و مراد از ضرورة ازلی حکم بضرورة نسبة است از منل الواجب العالم بالضرورة الازلیة بمعنی عالمیت در ازل ضروری است از برای واجب و نسبة میانه ضرورة ازلی و ضرورت ذاتی عموم و خصوص من وجه است مادة اجتماع الواجب موجود بالضرورة زیرا که موجودیة نظر بذات واجب ضروری است وجود ذات واجب در ازل و مادة افتراق ضرورة ذاتی کل انسان حیوان بالضرورة بواسطه انکه نسبة حیوانیة بذات هر فرد انسان ضروری است اما ضروری نیست در ازل زیرا که افراد انسان در ازل موجود نیستند تا حیوانیة از برای انها ضروری باشد و مادة افتراق ضرورة ازلی الفعل موجود بالضرورة الازلیة زیرا که بمذهب حکما عقل قدیم است او وجودش ضروری است بواسطه انکه ایشان میگویند که الشیء اذا وجب وجوده وجودش از فاعل صادر شده پس هرگاه عقل را خدای تعالی ایجاد کرده باشد در ازل وجودش نیز واجب گشته است بسبب خدای تعالی پس ضرورة ازلیة وجود نسبة بعقل صادق است اما ضرورة ذاتی صدق ندارد بواسطه انکه وجودش نظر بذات عقل ضروری نیست بلکه ممکن است هر چند در واقع بسبب علة و موجودش که خدای تعالی است ضروری است و قضایا همچنانکه مقید بلاضرورة ذاتی میسازند بلاضرورة ازلی نیز میسازند قوله قد عرفت بیان ذالک فی بیان معنی اللادوام واللاضرورة حاصل آنچه گذشته این است که دوام هرگاه قید قضیه نماید این معنی دارد که نسبة درین قضیه دائمی نیست و دائمی نمیتواند نبود الا نسبة لازم دارد فعلیة نسبت مخالف را پس لادوام بمنزلهٔ مطلقه عامه است که مخالف الکیفیة بالذات قضیه که لادوام قید ان است مثلا کل کاتب متحرک الاصابع بالفعل اگر مقید بلا دوام میسازند از لادوام فهمیده میشود که نسبة درین قضیه یعنی ثبوت تحرک الاصابع از برای افراد کاتب دائمی نیست و دائمی نبودن ثبوت تحرک

الاصابع لازم دارد فعلیه بسلب تحرک اصابع را واگر سالبه ان قضیه را مقید بلا دوام
سازند لا دوام بمنزله مطلقه عامه موجبه است زیرا که دائمی نبودن سلب لازم دارد فعلیه
الجاب را ولا ضروره را وقتیکه قید قضیه سازند این معنی دارد که نسبه درین قضیه
ضروری نیست و ضروری نبودن نسبتی امکان مخالف ان ~~نسبه ضروری نیست~~ نسبه است
زیرا که امکان نسبه عبارت از سلب ضروری است خلافش مثلا کل کاتب متحرک الا
صابع را که مقید بلا ضروره سازند این معنی دارد که ثبوت تحرک ضروری نیست و ضروری
نبودن ثبوت تحرک امکان ثبوت نیست بلکه امکان سلب تحرک است پس لاضروره
اشاره است ممکنه عامه که مخالف است در کیفیة بان قضیه که مقید است بلاضروره و بعدا
معنی لاضروره در قضیه کل کاتب متحرک الاصابع بالامکان یکی است بواسطه انکه هر دو این
معنی دارد که ثبوت تحرک اصابع ضروری نیست والله اعلم قوله اللزومیة الموجبة ما حکم
هرگاه در موجبه متصله لزومیه حکم کرده شود که اتصال میانه دو نسبه بواسطه علاقه است
پس در مقابله سالبه اش حکم بسلب این اتصال است یعنی اتصال بسبب علاقه میانه
این دو نسبه نیست و ازاینجا ظاهر شد که صدق سالبه لزومیه گاه باین اعتبار است که اتصا
ل نیست مطلقا مثل کلما کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و گاه باین اعتبار است
که اتصال است اما بدون علاقه مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا
پس سالبه لزومیه جمع میشود با موجبه اتفاقیه چنانکه درین مثال و مراد از اتصال نسبتین
صدق نسبتین است باهم و چون در قضیه اتفاقیه حکم است باتصال بیعلاقه باین معنی
که اتصال میانه نسبتین است اما بدون علاقه در سالبه اش حکم خواهد بود بسلب اتصال

بے علاقه
و صدق بسلب اتصال بے گاه باین اعتبار است که اتصال نیست مثل لیس کلما کان الا
نسان ناطقا کان الفرس حمارا و گاه باین اعتبار است که اتصال بے علاقه نیست بلکه
اتصال با علاقه است مثل لیس کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که بطریق اتفا
قیه حق است زیرا که اتصال بے علاقه نیست بلکه اتصال با علاقه است پس موجبه لز
ومیه با سالبه اتفاقیه جمع میشوند و ازینجا ظاهر شد که نسبه میان موجبه لزومیه
و موجبه اتفاقیه تباین است زیرا که در یکی معتبر است که حکم شده باشد دران باتصال
بسبب علاقه و دیگری معتبر است که حکم شده باشد باتصال بے علاقه پس در صدق
باهم جمع نمیشوند بلکه هر جا احدهما صادق است دیگری کاذب است مثلا در قضیه کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود اگر حکم باتصال با علاقه میکنند صادق است اما اگر بے اتصال
علاقه میکنند کاذب است اما نسبت میانه سالبتین متصله لزومیه و اتفاقیه عموم و خصوص
من وجه است ماده اجتماع جائی که در اصل اتصال نباشد مثل لیس کلما کان الا
نسان ناطقا کان الفرس حمارا و ماده افتراق سالبه لزومیه موجبه اتفاقیه است
مثل کلما کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا که درینجا سالبه لزومیه حق است
زیرا که صادق است که این اتصال بسبب علاقه نیست و ماده افتراق سالبه اتفاقیه
موجبه لزومیه دیگر بدانکه صدق قضیه شرطیه لازم ندارد صدق مقدم و تالی را
بلکه گاهست که مقدم و تالی هر دو کاذب باشند و قضیه صادق مثل کلما کان زید حجرا کان جما
دا اما نمیتواند بود که مقدم صادق باشد و تالی کاذب زیرا که اگر از صادق کاذب
لازم اید صادق کاذب خواهد بود زیرا که هر جا ملزوم کاذب است البته کاذب
لازم کاذب است و اگر در شرطیه متصله حکم باتصال کنند یا بسلب اتصال اما
نه علاقه منظور باشد و نه عدم علاقه ان قضیه ~~مطلقه متصله~~ متصله مطلقه
میگویند دیگر بدانکه حقیقت علاقه بودن دو نسبه است بحیثیتی که عقل را از ملاحظه

ان جزئیة جزم بهم برسد که ممتنع است جدا شدن اینها از یکدیگر در نفس الامر خواه بدیهیه
جزم حاصل شود خواه بعد از فکر و تامل و امتناع جدا شدن گاه باعتبار این است که احدهما علة
دیگری است مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما کانت النهار موجود کانت
الشمس طالعة و گاه باعتبار این است که هر دو معلول یک علت اند مثل کلما کانت
النهار موجود فالعالم مضیء که این جزئیه هر دو معلول طلوع باشند قوله فالمنفصلة الحقیقة
ما حکم او موجبة منفصلة حقیقة وقتی صادق است که تنافی در صدق و کذب هر دو باشد و صدق
سالبه اش که حکم در سلب تنافی در صدق و کذب است گاه باین اعتبار است که در اصل
تنافی نیست مثل لیس البتة اما ان یکون هذا العدد زوجا او منقسما بمتساویین و گاه باین
اعتبار است که تنها تنافی در صدق تنها است مثل لیس البتة اما ان یکون هذا الشیء حجرا
او شجرا و گاه باین اعتبار است که تنافی در کذب تنها است مثل لیس البتة اما ان یکون زید
فی البحر او لا یغرق بواسطه آنکه در این جزئیه قضیه صادق است که تنافی بحسب صدق و کذب
هر دو نیست و معنی سالبه منفصله حقیقیه نیست مگر سلب تنافی در صدق و کذب پس ظاهر شد
که نسبت میانه هر یکی از موجبه مانعة الجمع بمعنی اخص و مانعة الخلو بمعنی اخص با منفصله حقیقیه
تباین است اما میانه سالبه این جزئیه با سالبه منفصله حقیقیه عموم خصوص من وجه است
زیرا که همچنانکه سالبه منفصله حقیقیه با موجبه این جزئیه جمع میشوند سالبه این جزئیه با موجبه
منفصله حقیقیه نیز جمع میشوند زیرا که سلب تنافی در صدق تنها صادق است در وقتی که تنافی در صدق
و کذب هر دو باشد و همچنین سلب تنافی در کذب فقط پس ماده اجتماع هر سه سالبه جائی که
تنافی در اصل نباشد و ماده افتراق سالبه منفصله از سالبه مانعة الجمع موجبه مانعة الجمع
و از سالبه مانعة الخلو موجبه مانعة الخلو و ماده افتراق سالبه مانعة الجمع و مانعة الخلو و ماده

افتراق

افتراق سالبه مانعة الجمع و مانعة الخلو موجبه منفصله حقیقیه است موجبه منفصله حقیقیه است
و نسبت میانه سالبه مانعة الجمع و سالبه مانعة الخلو نیز عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع
اجتماع آنچه مذکور شد و ماده افتراق هر یک موجبه دیگر زیرا که در موجبه مانعة الجمع سالبه مانعة
الخلو حق است در موجبه مانعة الخلو سالبه مانعة الجمع حق است و دیگر آنکه وجه تسمیه
این قضایا باعتبار موجبه اینها است مثلا چون در موجبه متصله لزومیه حکم باتصال با
علاقه است آنرا متصله لزومیه نام کرده اند اگرچه در سالبه اش حکم بسلب اتصال است
در موجبه منفصله حقیقیه حکم به تنافی در صدق و کذب است آنرا منفصله حقیقیه میگویند زیرا
که انفصال حقیقی همین است اگرچه در سالبه اش حکم بسلب تنافی است و علی هذا القیاس
مانعة الجمع و مانعة الخلو اتفاقیه والثانی بالمعنی الاعم مانعة الجمع بمعنی اعم دو فرد دارد
یکی مانعة الجمع بمعنی اخص و یکی منفصله حقیقیه زیرا که مانعة الجمع بمعنی اعم عبارت است
از حکم به تنافی در صدق خواه تنافی در کذب هم باشد یا نباشد پس اگر تنافی در کذب هم باشد
متحقق خواهد بود در ماده منفصله حقیقیه و اگر تنافی در کذب نباشد متحقق میشود در ماده
در مانعة الجمع بمعنی اخص و همچنین مانعة الخلو بمعنی اعم هر دو فرد دارد یکی منفصله
حقیقیه و یکی مانعة الخلو بمعنی اخص بان وجه که مذکور شد و در مانعة الجمع بمعنی اعم دیگر
برانکه همچنانکه میانه موجبه لزومیه و اتفاقیه متصله تباین است و میان سالبتین
اینها عموم من وجه است همچنین میانه موجبه منفصله عنادیه و موجبه منفصله اتفاقیه تبا
ین است و میان سالبتین اینها عموم من وجه است ماده اجتماع جائیکه در اصل تنا
فی نباشد مثل البتة اما ان یکون هذا العدد زوجا او منقسما بمتساویین و ماده افتراق
هر یک موجبه دیگری مثلا در هذا العدد اما زوج او فرد صادق است سالبه اتفاقیه

زیرا که حق است که شئ لجب اتفاق وخصوص ماده نیست بلکه بواسطه ذات جزئین است ودر مثل
اما ان یکون هذا الانسان ناطقا او لایکون الحمار ناهقا سالبه عنادیه حق است بواسطه انکه
صادق است که شئ لجب ذات جزئین نیست بلکه اتفاقی است قوله ولا ینعقد الطبعیه
منهما و چه منعقد نشدن طبعیه در شرطیه این است که شرطیه انقسامش بمحصوره ومهمله و
شخصیه باعتبار اوقات وجمیع مقدم وجمیع اوضاع ممکنة الاجتماع یا مقدم ان الشرطیه کلیه
میگویند مثل کلما کان زید انسانا کان ناطقا یعنی هر وقت از اوقات که زید انسان
بالذو بود وهر نوع باشد از قیام وقعود وکتابت وعلم وغیر اینها از اوضاع ممکنت
باز زید یافت کند البته زید ناطق است واگر در هر وقت معین حکم شود ان را التخصیه میگویند
وبهمین طریق مهمله وجزئیه وبنابر طبعیه در شرطیه وقتی بهم میرسد که حکم در ان بحسب
طبیعة اوقات واوضاع باشد وشکی نیست که حکم بحسب طبیعة اوقات واوضاع مطلوم محصله
معقولی ندارد و لهذا طبیعة در شرطیه منعقد نمیشود قوله فالاقسام ستة مثال حملیه
متصله کلما کانت الشمس طالعة فوجود النهار و فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار
موجودا مثال حملیه ومنفصل کلما کان هذا الشئ عددا فدائما اما ان یکون زوجا او یکون
فردا مثال متصله ومنفصل اذا کان کلما کان العدد زوجا کان منقسما بمتساویین
فدائما اما ان یکون العدد منقسما بمتساویین او اکثرها فردا قوله خرج بهذا القید
الاختلاف الواقع بین الموجبة الخ واهم چنین بیرون میرود از تناقض بقید لذاته
مثل زید انسان وزید لیس بناطق بواسطه انکه اگرچه صدق هر یکی کذب دیگری واز کذب
هر یکی صدق دیگری لازم می اید اما از ذات اختلاف لازم نیامده است بلکه از این
حیثیت

حیثیت که ناطق مساوی انسان است وسلبش در قوة سلب انسان است لازم می اید
در تناقض هشت وحدة الخ پس اگر موضوع یکی نباشد تناقض اختلاف بحسب موضوع مثل زید
کاتب وعمرو لیس بکاتب بحسب محمول واختلاف اختلاف مثل زید کاتب وزید لیس بشاعر و
اختلاف امکانی مثل زید جالس فی البیت وزید لیس بجالس فی السوق واختلاف زمانی مثل زید قائم
فی اللیل وزید لیس بقائم فی النهار واختلاف شرط مثل زید متحرک الاصابع بشرط الکتابت
وزید لیس بمتحرک الاصابع بشرط عدم الکتابت واختلاف بحسب اضافه مثل زید اب
وزید لیس باب این معنی دارد که پدر خالد است وپدر عمرو نیست پس در یکی باعتبار اضافت
بخالد ودر دیگری باعتبار اضافت بعمرو واختلاف جزء وکل مثل الزنجی لیس بابیض والزنجی
ابیض که مراد در اول کل زنجی است ودر ثانی بعض زنجی است مثل دندانش واختلاف قوه
وفعل مثل زید کاتب بالقوة وزید لیس بکاتب بالفعل وشکی نیست که تا یکی از این اختلافات
هست تناقض نیست وبعد از اتحاد امور هشتگانه واختلاف در کمیت اگر قضیه محصوره
باشد متحقق میشود تناقض مثل زید کاتب فی هذا الوقت فی هذا المکان وزید لیس بکاتب فی
هذا الوقت فی هذا المکان وظاهر شد در شرط اختلاف در کیفیت و کم که نقیض موجبه کلیه سالبه
جزئیه است ونقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه است ودرین مقام بحثی دارد می اید باین طریق
هرگاه فرض کنیم در خانه یا در شهر مثلا جمعی باشند که ما را علم بهم رسد که از انجمله کافرانست
وناتیق مسلمانی اما بالخصوص معلوم نباشد که کافر کدام است درین صورت صادق است
که لا شئ من الانسان فی هذا البلد [illegible] الکفر زیرا که هر یکی احتمال دارد که کافر

نباشند پس تعیین بکفر هیچیک از ما حاصل نیست و همچنین صادقست که بعض الانسان فی البلد
متیقن الکفر زیرا که فرض اینست که کفر یکی از ایشان نامعلوم است پس لازم آمد اجتماع
نقیضین و جواب این شبهه چنین گفته میشود که این قضیه نقیض یکدیگر نیستند زیرا که در هر
قضیه حقیقیه اتحاد موضوع متحقق نیست زیرا که شرط موضوع این هر دو قضیه یکی نیست زیرا که
در یکی موضوع هر یک از آنهاست از این حیثیت که منظور باشد بخصوصه زیرا که هر یکی را که
عقل بخصوصه ملاحظه میکند بجزم بکفر او نمیکند پس بسبب عدم تعیین بکفر انها این
قضیه مشروطه است بملاحظه آن بخصوص و حاصل معنی این قضیه این است که هیچ یکی از انها
بشرط اینکه منظور باشد بخصوص متیقن الکفر نیست در قضیه دیگر موضوع بعض است بشرط
اینکه بخصوص منظور نباشد بلکه عقل آنرا غیر معین اعتبار کند زیرا که یقین بکفر یکی از
انها از آن حیثیت که غیر معین است حاصل میشود پس اتصاف بمتیقن الکفر بودن بعض
مشروط است بغیر معین بودن اگر گوئی که موضوع موجبه جزئیه غیر معین و بنا بر این لا
زم می آید که هیچ موجبه جزئیه نقیض سالبه کلیه نباشد جواب داده میشود که غیر معین بودن
موضوع در موجبه جزئیه باین وجه است که در عقد وضع فرد معین بخصوص منظور نیست نه اینکه
شرط اتصاف بمحمول غیر معین بودن است مثلا در بعض الانسان کاتب اگرچه بعض غیر معین
است باین اعتبار که موضوع این قضیه است اما چنین نیست که اتصاف بکتابت مشروط
باشد بغیر معین بودن بعض بلکه اتصاف بکتابت از برای فرد معین حاصل است نه از برای
فرد غیر معین زیرا که فرد غیر معین از این حیثیت که غیر معین است وجود ندارد
چه جای صفت کتابت بخلاف قضیه مذکوره که اتصاف بمحمول که تیقن بمتیقن الکفر

الد

است موقوف است بغیر معین بودن یکی از انها و سلب محمول مشروط است بمعین بودن هر انها
و منظور بودن بخصوص فتدبر والله اعلم قوله نسبة الحینیة الممکنة الی المشروطة العامة الخ
نسبة الحینیة الممکنة العامة بر اینکه مشروطه عامه را بشرط وصف اعتبار کنند حینیه ممکنه بمعنی
سلب ضرورة در حین وصف نقیض متحد می شود زیرا که میتواند بود که چیزی بشرط وصف ضرور
ی باشد اما در حین وصف ضروری نباشد مثل حرکت اصابع در وقت کتابت بلکه نقیض مشرو
طه عامه ما دام الوصف متحد بودن مشروط بشرط الوصف مشهورتر است از ما دام الوصف
پس جواب آن است که حینیه ممکنه را بر دو طریق اعتبار کنند یکی سلب ضرورة بشرط وصف
تا نقیض مشروطه بشرط الوصف باشد و دیگری سلب ضرورة در حین وصف تا نقیض مشر
وطه ما دام الوصف باشد قوله اذ لا یتعلق بذلک غرض الخ محقق نیست تا خوشی این نکته ز
یرا که اگر غرض متعلق نبود کلی به نقیض وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه در مباحث قیاس
و عکس پس بایستی که این دو قضیه داخل در قضایای معتبره نشمارند زیرا که قضایای
معتبره را واجب است بیان نقیض و عکس کردن تا در دلایل آن قضایا را توان
بکار برد و هم چنین بنا برین نکته بایستی که هم بیان عکس هر یک از این دو قضیه نکنند
و حال آنکه اینکه عکس وقتیه منتشره را بیان خواهد کرد و ممکن است که چنین گفته شود
نکته که چون معم نقیض ضروریه و مشروطه را بیان کرد فهمیده شد که هر جا حکم بضرورة
شده باشد نقیض را سلب ضرورة اعتبار باید کرد بادنی توجه ذهن مشتغل میشود کم
نقیض وقتیه مطلقه امکان در وقت معین است و نقیض منتشره مطلقه امکان
در جمیع اوقات مثل نقیض کل قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة است بعض القمر

لیس بمنخسف بالامکان وقت المقابلة است ونقیض کل انسان متنفس بالقوه وقتا ما
بعض الانسان لیس بمتنفس بالامکان فی شیء من الاوقات بنابرین مصنف بظهور ما کذا
نشته است ذکر نقیض این دو قضیه را قوله انما یکون برفع احد جزئیه لا علی التعیین الخ
بدانکه مرکب وقتی موجود میشود که همه اجزائش موجود شود پس خواه همه اجزاء مرکب معدوم
شود خواه یکی از ان معدوم شود لازم دارد معدوم شدن مرکب را لهذا گفته اند که
رفع مرکب برفع احد جزئیت لا علی التعیین بسبیل مانعة الخلو زیرا که نمیتوان گفت
که رفع مرکب بخصوص یک جزئیست بدون دیگری الا مر ثابت که از معدوم شدن یک جزء
برطرف شود و از معدوم شدن دیگری برطرف نشود و حال انکه معدوم شدن هر یکیه مستلزم
رفع مرکب است ونه اینکه گفته که برفع هر دو جزو است لا علی التعیین بسبیل ما
نعة الخلو باین معنی که هرگاه برفع همه اجزاء برطرف میشود وگاه برفع یکی واکر
هیچ یک از اجزاء معدوم شود مرکب معدوم نمیشود مثلا سکنجبین گاه باعتبار نبودن
عسل معدوم است وگاه باعتبار نبودن سرکه وگاه باعتبار نبودن عسل و سرکه
هر دو قضیه منفصله مانعة الخلو ایجاب کرده اند که در تناقض اختلاف در کیف
شرط شده است وحال انکه نقیض قضایا موجبه مرکبه کلیه مختلف نیست با اصل در
کیف زیرا که موجبه مانعة الخلو آن است که مقدمش نقیض جزء اول اصل است وتالیش
نقیض جزء ثانی اصل حملیه داده اند که مراد از نقیض در بعضی مقام لازم نقیض است و
چون منفصله مرکبه از نقیض جزئین لازم دارد رفع مرکب را لهذا اطلاق نقیض بر ان
کرده اند قضیه حملیه مردد المحمول الخ بدانکه هرگاه دو چیز را بعنوان تردید نسبت
بموضوع واحد دهند اگر اراده انفصال مؤخر است از موضوع مثل العدد اما زوج

او فرد

او خواه ان قضیه را منفصله شبیه بحملیه میدانند ومثل تحقیق که در مرکبه کلیه مذکور شد برابنجا
وارد است زیرا که نقیض موجبه جزئیه مرکبه موجبه واقع شده است وجوابش بهمین طریق
است که پیشتر گذشت قوله یطلق علی القضیة اللازمة من التبدیل الخ اگرچه مقصود در
منطق عکس معنی ثانی است اما متعارف شده است که تعریف میکنند عکس بمعنی مصدر
تا فهمیده شود قضیه حاصل از ان که مصدر راست مقصود است ووجهش ان است که بنا
برین هم معنی اصل عکس فهمیده میشود وهم معنی اصطلاحی وهم مناسبه میان معنی اصلی با
معنی مجازی بخلاف وقتی که تعریف معنی مجازی کنند زیرا که اگر چنین میگویند قضیه است
که حاصل است از تبدیل طرفین متحقق میشود که عکس در اصل چه معنی دارد واگر بجای لفظ
تبدیل عکس بیاورند محتاج خواهند بود بتفسیر عکس بعد از ان هم معنی اصل وهم معنی مجازی
فهمیده شود پس اختصار در کلام بهم میرسد باعتبار تعریف معنی اصلی وهم فهمیده میشود التزا
ما معنی مجازی که مقصود است با مناسبة میانه معنی اصلی ومجازی لانه یجب صدقهما
فی الواقع زیرا که کاهست که هر دو کاذب اند مثل کل انسان حجر وبعض الانسان حجر و
بقاء کذب را اعتبار نکرده اند از برای انکه گاه اصل کاذب است وعکس حق مثل کل
حیوان انسان وبعض الانسان حیوان بدانکه مراد از عکس نه هر قضیه است که حاصل
میشود از تبدیل قضیه دیگر بقاء صدق وکیف لهذا موجبه جزئیه را عکس موجبه کلیه قرار
نگرفته اند با انکه در بعضی مواد موجبه کلیه هم صادق است مثل کل ناطق انسان که در عکس
کل انسان ناطق حق است وکل انسان حیوان که در عکس بعض الحیوان انسان حق
است مع هم چنین سالبه جزئیه در بعضی مواد عکس دارد مثل بعض الحجر لیس بانسان وعکس بعض

الانسان لیس بحجر و نیز ممکنه عامه با عکس همه قضایا حق است و حال اینکه ان را عکس ان قضیه
یا عکس نگرفته اند بلکه مراد از عکس اخص قضایائی است که حاصل میشود از تبدیل طرفین
قضیه دیگر با بقاء صدق و کیف بحیثیتی که لازم الصدق باشد در جمیع مواد لیکن چون *
بتفصیل بیان عکس هر یک از قضایا مذکور میشود لهذا اکتفا بتعریف کرده اند که
اعم است از معرف قوله بیان للجزء الثانی الخ قول مصنف مرکب است از مدعا یکی انکه
موجبه کلیه منعکس میشود بموجبه کلیه و دیگری انکه موجبه جزئیه منعکس میشود قوله مصنف
یعنی بجواز العموم المحمول دلیل منعکس نشدن موجبه کلیه است و محشی چون بیان
منعکس شدن موجبه جزئیه در کلام مصنف یافته نشده است حکم کرده است به بداهتش
تا مستلزم عدم ان باشد از قبیل مصنف و میتوان گفت و الا لزم سلب الشیء من نفسه هم
دلیل انعکاس سالبه کلیه است و هم دلیل انعکاس موجبه که مصنف بواسطه اقتصار
در یکی ذکر نکرده است و هیچ تفاوتی نیست در سلب شیء از نفس لازم امدن عبارتی
سالبه کلیه و موجبه مثلاً میگوئیم که اگر کل انسان حیوان حق باشد بعض الحیوان انسان در
عکس حق نباشد نقیضش که لا شیء من الحیوان بانسان باشد حق خواهد بود و این
نقیض را که با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم میاید و هم چنین اگر در عکس
بعض الحیوان انسان در بعض الانسان حیوان صادق نباشد نقیضش که لا شیء من
الانسان بحیوان باشد حق خواهد بود و این نیز چون با اصل ضم شود سلب شیء از نفس
لازم میاید و در کتب بهمین طریق نیز بیان کرده اند انعکاس موجبه را قوله و حسن
علیه المحشی فی الشرطیات الی ماد بشرطیه متصله است زیرا که اعتبار عکس را در منفصله

نکرده اند

نکرده اند بواسطه انکه در منفصله حکم بتنافی دو قضیه است پس بمجرد تبدیل طرفین مفهوم مغیر
جزئی یغیر معنی اصل باشد مثلا در میانه اما ان یکون العدد زوجا او فردا و اما ان یکون العدد
فردا او زوجا بحسب مفهوم هیچ تفاوتی نیست بخلاف متصله که تبادر از ان ملزومیت مقدم
است و لازمیت تالی پس انچه در اصل ملزوم است در عکس لازم و بر عکس و از این جهت
است هر گاه اصل موجبه کلیه است اما عکس موجبه کلیه نمیتوان بود و هم چنین گاه
سالبه جزئیه اصل صادق است و عکس کاذب مثل قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان
انسانا که عکسش صادق نیست و بیان انعکاس موجبه بطریق محشی در شرطیه باین طریق است
که هر گاه حکم کرده شود که تالی محقق است بنا بر جمیع تقادیر مقدم یا بنا بر بعض تقادیر مقدم
پس محقق است بنا بر جمیع تقادیر مقدم یا بنا بر بعض تقادیر مقدم پس در بعض اوقات
جمع خواهد بود مقدم با تالی البته مثلا هر گاه صادق باشد کلما کان هذا الشیء انسانا کان
کان حیوانا یا قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا صادق است که قد یکون اذا
کان الشیء حیوانا کان انسانا زیرا که حکم شده است در اصل قضیه اقلا باجتماع حیوان
~~کان ان نح زیراکه حکم شده است~~ با انسان در بعض تقادیر و باین طریق نیز میتوان گفت
که اگر قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا در عکس صادق نباشد نقیضش صادق
خواهد بود ان را که با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم میاید که و باین طور که کلما کان
الشیء انسانا کان حیوانا و لیس البته کلما کان الشیء حیوانا کان انسانا نتیجه میدهد
که لیس البته کلما کان الشیء انسانا کان انسانا و هم چنین میگوئیم قد یکون اذا
کان الشیء انسانا کان حیوانا و لیس البته اذا کان الشیء انسانا حیوانا کان انسانا
نتیجه میدهد قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان انسانا و در سالبه بهمین طریق است
مثلا میگوئیم هر گاه صادق باشد لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان شجرا البته

صادق است که لیس البته اذا کان کل شئ شجراً کان حیوانا صادق خواهد بود پس هم
با اصل و منکوسه‌ایم قد یکون اذا کان الشئ شجراً کان حیوانا و لیس البته اذا کان الشئ
شجراً کان حیوانا و لیس البته اذا کان الشئ حیوانا کان شجراً نتیجه میدهد که قد لا یکون
اذا کان شجراً کان شجراً و این سلب شئ است از نفس قوله بالفعل عند الشیخ ثم بدانکه
مشهور از مذهب شیخ آن است که صدق وصف موضوع بر ذات موضوع بالفعل
اعتبار کرده است در نفس الامر باین معنی که کل انسان حیوان بطریق شیخ این معنی
دارد که هرچه در نفس الامر انسان است بالفعل انسان بالفعل بر آن صادق است حیوان
الی آخره گردانند که بنا بر مذهب شیخ ممکنتین عکس ندارد و صغری شکل اول نیز
نتوانند بود بلکه غیر ممکنه باید که حکم در آن بفعلیت نسبت محمول شده باشد تا حکم از موضوع
کبری سرایت بموضوع صغری کند زیرا که حکم بر افراد بالفعل است اما
آنچه از کلام شیخ در شفا فهمیده میشود آن است که مراد از بالفعل نفس الامر نیست
بلکه مراد آن است که عقل آن را بالفعل فرض کند مثلا انسان حیوان بنا بر این
این معنی دارد که هرچه ممکن است صدق انسان بر آن در نفس الامر و عقل آن
را بالفعل فرض کند الخ را بالفعل انسان حیوان است پس فرقی نیست میان
مذهب شیخ و فارابی مگر بمجرد این اعتبار که شیخ فرض عقل را اخذ کرده است
و فارابی نکرده است و آنچه ذکر کرده‌ایم ما تصریح بحث کرده است شارح مطالع
از بیم قرار آنچنانکه بمذهب فارابی ممکنه عکس دارد بمذهب شیخ نیز عکس خواهد
داشت و فعلیت در صغری شکل اول شرط نخواهد بود بمذهب شیخ همچنانکه بمذهب
فارابی که شرط نیست قوله و یلزمه العکس یعنی ممکنه عکس دارد بمذهب فارابی

زیرا که

زیرا که بمذهب فارابی هرگاه صادق باشد کل ج ب بالامکان البته صادق خواهد
بود بعض ب ج بالامکان والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی لا شئ من ب ج بالامکان
والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی لا شئ من ب ج بالضروره و این قضیه را که با اصل
ضم میکنیم لازم می‌آید سلب شئ از نفس مثلا میگوییم کل ج ب بالامکان و لا شئ من
ب ج بالضروره نتیجه میدهد و لا شئ من ج ج بالضروره چون ظاهر شد که بمذهب
فارابی ممکنه منعکس میشود و فعلیه در صغری شکل اول شرط ظاهر نیست که هرگاه
صادق باشد لا شئ من ب ج بالضروره البته صادق خواهد بود لا شئ من ج ب با
لضروره چون ظاهر شد که بمذهب فارابی ممکنه منعکس میشود و فعلیه در صغری
شکل اول شرط نیست که هرگاه صادق باشد لا شئ من ب ج بالضروره البته
صادق خواهد بود نقیضش یعنی ج ب بالامکان و این قضیه را ضم میکنیم با
اصل تا لازم آید سلب شئ از نفس یا عکس میکنیم تا لازم آید صدق نقیض
اصل با اصل والله اعلم قوله لانه یکذب فی مثال هذا کل ساکن کاتب بالفعل
مخفی نماند که چیزی در مثال مذکور مراد از محمول ساکن الاصابع است و ارض
ساکن بمعنی غیر متحرک از مکان است پس بسبب ظاهر عادة نقیض میشود از
کل ساکن الاصابع کاتب بالفعل پس اگر لا شئ من الساکن بکاتب مادام ساکنا
لا دائما در مثال آورده نحو بهتر است زیرا که در این وقت صادق نیامد
موجبه کلیه در عکس لا دوام ظاهر است بجز اینکه اگر موجبه کلیه صادق باشد چنین
میشود عکس این قضیه که لا شئ من الکاتب بساکن مادام ساکنا لا دائما یعنی کل ساکن

ماشی بالفعل و آن کاذب است انعکاس نمیشود که ارکان ساکن است و ماشی نیست دائما
قوله وفیه تامل اذ لیس انعکاس المجموع الی المجموع این بحث در کتب بعضی دیگر از
منطقیین نیز مذکور است و جواب میتوان گفت از این بحث باین طریق انعکاس
مجموع منوط است بانعکاس اجزاء باین معنی که منعکس شدن هر قضیه در حالت جزء بودن
فرع انعکاس آن قضیه است در حالت جزء نبودن یعنی هر قضیه در حالت جزء نبودن
عکس ندارد البته اگر جزء نیز واقع شود هم عکس ندارد و اگر عکس است در حالت افراد جز
نیست البته در حالت جزء بودن هم جزئی است مثلا بعض الحیوان لیس بانسان هم چنانکه
در وقت عکسش حق نیست اگر جزء قضیه شود هم عکسش حق نخواهد بود هم چنین کل
ماشی انسان هم چنانکه در عکس کل انسان ماشی بالفعل در حالت افراد حق نیست در
حالتی که کل انسان ماشی جزء قضیه شود نیز حق نیست پس کلا حاصل اینکه مصنف و غیر
او ذکر کرده اند این که لادوام اصل چه اشاره بموجبه کلیه است و موجبه کلیه میشود
بعضی هر گاه باشد که لادوام اصل از ان قسم کلی باشد که در عکسش موجبه جزئیه حق است
نه موجبه کلیه لهذا عکس للادوام اصل را جزئیه اعتبار کرده اند و بنابراین الخ محشی
و دیگران در سند منع ذکر کرده اند و فی درست است که قضیه را در حالت افراد عکس
ندارد ثابت کنند که در حالت جزء بودن میتواند عکس داشت و این محالست بالبداهه
و سالبهای مطلقه عامه که جزء خاصتین واقع میشود در حالت افراد نیز عکس
دارد هر چند از بعض مطلقهای عامه سالبه عکس ندارد و مثل لا شیء من القمر بمنخسف
بالفعل و بر معترض [illegible] است که برساند ماده را که در وقت جزء بودن عکس داشته
باشد و در حالت افراد عکس نباشد تدبر قوله مع بقاء الصدق الی اعتبار نکرده
اند

اند پس چون کذب را زیرا که گاه اصل کاذب است و عکس نقیض کاذب است و عکس
نقیض صادق مثل لا شیء من الحیوان بلا انسان که کاذب است و عکس نقیض
که لیس بعض اللاانسان بلا حیوان باشد صادق است و مراد از عکس نقیض اینجا اخص قضیه
است که حاصل از تبدیل نقیض طرفین و لازم صدق باشد هم چنانکه مذکور شد
در عکس مستوی قوله لجواز ان یکون نقیض المحمول فی السالبة اعم من الموضوع
حاصل کلام محشی آن است که گاه اصل مرکب است از موضوع و محمولی که مو
ضوع اخص است و محمول نقیض اعم مثل لا شیء من اللاانسان بلا حیوان و در
این وقت نقیض محمول اعم است از موضوع مثلا حیوان که نقیض محمول است
در مثال مذکور اعم است از موضوع که لا انسان است پس اگر عکس نقیض
در چنین حالتی کلی اعتبار کنند لازم می آید سلب نقیض اخص از عین اعم کلیه
زیرا که در هنگام موضوع عکس نقیض عین اعم خواهد بود که نقیض محمول است
و محمول نقیض اخص اصل باشد و سلب نقیض اخص از عین اعم بالکلیه باطل است
بواسطه آنکه لازم می آید که اعم اعم نباشد زیرا که هر گاه اعم با نقیض یافت شود
پس همیشه با اخص خواهد بود و بدون اخص یافت نخواهد شد و حال آنکه اعم آن
است که بدون اخص یافت شود [illegible] پس هر جا که موضوع اخص باشد و محمول نقیض
اعم عکس نقیض سالبه کلی حق نیست کلیه هم چنانکه هر جا که اعم موضوع اخص
باشد و نقیض اخص محمول مثل بعض الحیوان لا انسان موجبه جزئیه عکس ندارد والا لازم
می آید وجود اخص بدون اعم قوله یعنی کما ان المطالبة المذکورة فی العکس المستوی کما تثبت

بالحقی چون محشی بتفصیل متعرض بیان نشده است درین مقام لایق آن است که نحو
الجمله تفصیلی که در خور فهم مبتدی صاحب فطرت باشد داده شود بنا برین مذکور میشود که
موجبه کلیه منعکس میشود بعکس نقیض بموجبه کلیه والا لازم می آید صدق قضیه که اگر با اصل
ضم شود سلب شیء از نفس لازم آید و اگر منعکس شود بعکس مستوی قضیه بهم رسد منافی
اصل مثلا در عکس نقیض کل انسان حیوان اگر کل لاحیوان لاانسان صادق نباشد
نقیض او که بعض اللاحیوان لیس بلاانسان باشد صادق خواهد بود و صدق این قضیه لازم
دارد صدق بعض اللاحیوان انسان را و این قضیه با اصل که ضم شود نتیجه میدهد که بعض اللا
حیوان حیوان و این سلب شیء است از نفس یا منعکس این قضیه را بعکس مستوی
پس حاصل میشود بعض الانسان لاحیوان و این منافی اصل است که کل انسان حیوان باشد و هم
چنین موجبه کلیه دائمتان منعکس میشود بعکس نقیض بدائمه والا سلب شیء از نفس لازم
می آید و هم چنین لازم آید صدق قضیه منافی اصل مثلا اگر صادق باشد کل انسان حیوان
بالضروره یا بالدوام و صادق نباشد کل لاحیوان لاانسان بالدوام نقیضش که سالبه جزئیه
مطلقه عامه است صادق خواهد بود یعنی بعض اللاحیوان لیس بلاانسان بالفعل
و لازمش آنکه بعض اللاحیوان انسان باشد با اصل ضم میکنیم و میگوییم بعض اللاحیوان انسان
و کل انسان حیوان بالضروره یا بالدوام نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان بالضروره
یا بالدوام و این سلب شیء است از نفس و هم چنین منعکس میسازیم لازمش را به بعض
الانسان لاحیوان و این هم منافی اصل است این است عکس نقیض دائمتان بمذهب
شیخ ابو علی اما بنا بر مذهب فارابی ضروریه موجبه منعکس میشود بعکس نقیض بموجبه ضروریه
هم چنانکه سالبه ضروریه نیز بمذهب او منعکس میشود بعکس نقیض بموجبه ضروریه
هم چنانکه سالبه ضروریه نیز منعکس بمذهب منعکس میشود بعکس مستوی بضروریه سالبه
و دلیل عکس نقیض بطریق خلف آنست که در عکس نقیض موجبه ضروریه مثلا

کل انسان

کل انسان حیوان بالضروره اگر صادق باشد کل لاحیوان لاانسان بالضروره
البته نقیضش یعنی بعض اللاحیوان لیس بلاانسان بالامکان العام صادق
باشد و لازمش آنکه بعض اللاحیوان لیس بلاانسان بالامکان صادق باشد
و لازمش آنکه بعض اللاحیوان لاانسان بالامکان باشد منعکس میکنیم به بعض
الانسان لاحیوان بالامکان العام و این منافی اصل است و اگر این لازم را با اصل
ضم کنیم لازم می آید امکان سلب شیء از نفس و حال آنکه ثبوت شیء از برای نفس
ضرور است اما بطریقه شیخ ابو علی نمیتوان این دلیل را جاری کرد زیرا که بمذ
هب او ممکنه عکس ندارد و صغری قیاس نیز واقع نمیشود چنانکه سابقا اشاره
بآن کرده شد و خاصتان موجبه منعکس میشوند بعرفیه عامه موجبه مثلا هرگاه صادق باشد
کل ج ب بالضروره یا بالدوام لیس ب والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی لیس
بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب و لازم این قضیه آنکه بعض ما لیس
ب ج بالفعل حین هو لیس ب باشد منعکس میسازیم و لازم می آید منافی اصل یا با اصل
ضم میکنیم نتیجه میدهد که بعض ما لیس ب لیس ب مادام لیس ب و خاصتین موجبه
منعکس میشود بعرفیه عامه لادائمه در بعض اما صدق جزء اول بواسطه آنکه
عامتین جزء خاصتین است عرفیه عامه عکس نقیض عامتین هم هست و اما صدق
لادوام در بعض بواسطه آنکه اگر صادق نباشد لازم می آید صدق میکند منافی
جزء ثانی اصل مثلا هرگاه صادق کل ما لیس بلاساکن مادام ما لیس لادائما یعنی
لاشیء من الماشی بلاساکن بالفعل البته در عکس نقیضش خواهد بود کل لاساکن ماشی باشد
الدوام مادام ساکن لادائما فی البعض یعنی بعض لاساکن لیس بلاماشی بالفعل که اگر صادق نباشد
این لادوام در بعض نقیضش یعنی کل لاساکن لاماشی بالدوام صادق خواهد بود و این

منعکس میشود عکس نقیض بجل ماشی لاساکن بالدوام واین با جزء ثانی اصل منافات دارد
بلادوام و بر کل منعکس نمیشود زیراکه در چنین ماده کاذب است بواسطه آنکه اگر لادوا
کلی باشد چنین میشود که لاشیء من الساکن بلاماشی بالفعل واین لازم دارد کل ساکن
ماشی بالفعل ۲ و حال آنکه کاذب است زیراکه بعض افراد ساکن هرگز ماشی نیست
مثل چنانکه در سالبه عکس مستوی لادوام در کل صادق نیست در موجبه عکس نقیض هم صادق
نیست و منعکس نمیشود هیچ یک از آن سه قضیه باج زیراکه در ماده کل قمر لامنخسف بالضر
ورة وقت التربیع لا دائما و قضیه که از همه اخص است صادق است و عکسش یعنی
بعض المنخسف القمر بالامکان العام صادق نیست زیراکه ثبوت قمر از برای
او ضروری است پس در این ماده هم از نه قضیه یا صادق است بواسطه صدق قضیه که
اخص است لازم دارد آنها را هیچ قضیه را عکس نقیض صحیح نیست زیراکه هر گاه
ممکنه عامه که اعم از همه قضیه باشد صادق نباشد البته هیچ یک از قضیه های دیگر صاد
ق نخواهد بود والا لازم می آید صدق اخص بدون اعم این است مختصر از آنچه
در بیان عکس نقیض موجبه ذکر کرده اند اما در سالبه پس گفته اند میشود که سالبه مطلق
منعکس میشود بسالبه جزئیه بسالبه کلیه و بیان منعکس شدنش سالبه کلی در سابق معلوم شد
و بیان منعکس شدنش سالبه کلی در سابق معلوم شد و بیان منعکس شدنش بسا
لبه جزئیه این است که میگوئیم هر صادق سالبه کلیه باید که سالبه جزئیه در عکس
نقیضش صادق باشد والا لازم می آید صدق قضیه که منافی اصل باشد و انضمام عکس
نقیضش بالسلب مستلزم سلب شیء باشد از نفس و هم چنین انضمام خودش با
عکس اصل مثلا هر گاه صادق باشد لاشیء من الانسان بفرس باید که از عکس
نقیضش بعض اللافرس لیس بلاانسان صادق نباشد نقیضش او کل اللافرس

لاانسان صادق خواهد بود و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل انسان فرس و منافی
اصل است و عکس مستوی منعکس میشود ببعض الفرس انسان و این را با اصل ضم
میکنیم و میگوئیم بعض الفرس انسان ولاشیء من الانسان بفرس نتیجه میدهد
که بعض الفرس لیس بفرس و نیز که اصل را منعکس سازیم بعکس مستوی و ضم کنیم
باصل انسان فرس باز لازم می آید سلب شیء از نفس کما لا یخفی و هم چنین میگو
ئیم هر گاه سالبه جزئیه حق باشد باید که در عکس نقیضش نیز سالبه جزئیه باشد و
الا لازم می آید صدق قضیه که منافی اصل باشد مثلا هر گاه صادق باشد بعض الحیوان
لیس بانسان باید صادق باشد بعض اللاانسان لیس بلاحیوان والا صادق
خواهد بود کل لاانسان لاحیوان منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان انسان
که منافی اصل است بعد از آن میگوئیم که سالبه کلیه ضروریه و دائمه منعکس میشود بعکس
نقیض بحینیه مطلقه والا لازم می آید سلب شیء از نفس مثلا هر گاه صادق
باشد لاشیء من ج ب بالضروره یا بالدوام اگر صادق نباشد بعض ما لیس ب
لیس بلا ج بالفعل حین هو لیس ب صادق خواهد بود نقیضش که کل ما لیس ب
لیس بلا ج بالدوام مادام لیس ب و این منعکس میشود بعکس بکل ج ب بالدوا
م مادام ج و این منافی اصل است و نیز انضمام با اصل و انضمام خودش با عکس
اصل مستلزم سلب شیء است از نفس و هم چنین سالبه جزئیه دائمتان منعکس
میشوند بسالبه جزئیه حینیه مطلقه والا لازم می آید صدق قضیه منافی اصل مثلا هر
گاه صادق باشد بعض الحیوان لیس بانسان بالضروره یا بالدوام و اگر صادق نباشد

بعض اللاانسان ليس بلاحيوان حين هو لاانسان صادق خواهد بود نقيضش يعني
كل اللاانسان لاحيوان بالدوام مادام لاانسانا واين منعكس ميشود بعكس نقيض بكل حيوان
انسان بالدوام مادام حيوانا كه منافي اصل وبهمين طريق ثابت ميشود
انعكاس سالبه مشروطه وعرفيه عامه درعكس نقيض بحينيه مطلقه ومثال هم
دائمتين است وخاصتان سالبه خواه كليه وخواه جزئيه منعكس ميشود سالبه جزئيه
حينيه مطلقه لادائمه بدليل افتراض مثلا هرگاه صادق باشد لاشيء ج ب بالضروره
يا بالدوام ولادائما وهم چنين بعض ج ليس ب بالضروره يا بالدوام لادائما يعني بعض
ج ب بالفعل البته درعكس نقيضش صادقست بعض ماليس ب ليس بلاج حين هو ليس
ب بالفعل لادائما يعني ماليس ب ليس ج اما جزء اول ظاهر است بواسطه انكه جزء اول
اصل يا مشروطه يا عرفيه وثابت شد كه عكس نقيض عامتين سالبه مطلقه است واما
جزء ثاني بواسطه انكه فرض ميكنيم بعض ج اصل ه دال ميكوئيم دال ليس ب است بحكم
جزء اول اصل و ب است بحكم جزء ثاني اصل پس بايد كه ليس ج باشد بالفعل والا
ج خواهد بود دائما هرگاه ج باشد دائما ب خواهد بود دائما هرگاه ج باشد دائما ب بالد
خواهد بود وحال انكه ب هم است بحكم جزء ثاني اصل ليس وليس ب باشد وهم ليس ج نيز
صادق است كه بعض ماليس ج ب ليس ج بالفعل واين جزء ثاني عكس نقيض است
پس صادق آمد درعكس نقيض خاصتين سالبه جزئيه حينيه مطلقه لادائمه يعني
ليس بعض ليس ب ليس ج بالفعل وهم چنين وقتيتان و وجوديتان ومطلقه عامه
منعكس ميشوند درعكس نقيض مطلقه عامه والالازم آيد صدق نقيضه منافي اصل

مثلا

مثلا هرگاه صادق باشد لاشيء من ج ب بيكي ازان جهات يعني كانه البته صادق
خواهد بود كه بعض ماليس ب ليس بلاج بالفعل والا صادق خواهد بود كه كل ماليس ب
ليس ج بالدوام واين منعكس ميشود بعكس نقيض بكل ج ب بالدوام واين منافي هريك
ازان قضاياي ثمن است اما ممكنتين بنا بر مذهب فارابي منعكس ميشود ممكنه عامه
والالازم مي آيد صدق منافي اصل مثلا هرگاه صادق باشد لاشيء من الانسان بكا
تب بالامكان اگر صادق نباشد درعكس نقيضش صادق باشد كه كل لاكاتب لا
انسان بالضروره واين منعكس بعكس نقيض بكل انسان كاتب بالضروره واين منافي
اصل است كه لاشيء من الانسان بكاتب بالامكان وهم چنين اگر درعكس نقيض
بعض الانسان ليس بكاتب بالامكان صادق نباشد بعض اللاكاتب ليس بلاانسان
بالامكان البته صادق خواهد بود كل كاتب لاانسان بالضروره درعكس نقيض اين
قضيه منافي اصل است ليكن بنا بر مذهب شيخ عكس ندارد زيرا كه دليل جاري نيست بنا
بر طريقه شيخ بر انعكاس ممكنتين عكس نقيض بلكه ماده نقيض موجود است وشارح
مطالع مثالي چنين آورده كه هرگاه فرض كنيم الحمار مركوب زيد بالامكان
الخاص آن قضيه ليس بعض ماليس بمركوب زيد لافرس بالامكان العام كاذب است
زيرا كه كل ماليس بمركوب زيد بالفعل لافرس بالضروره صادق است واين كلام خالي
از خلل نيست زيرا كه بر تقدير انحصار مركوب زيد بر فرس بر بعضي از افراد فرس
لامركوب زيد صادق است زيرا كه فرس منحصر نيست در مركوب زيد بلكه نيز بعضي كه
مر لامركوب زيد لافرس است بالضروره صادق باشد پس بهتر آن است كه چنين گفته
شود كه لاشيء من الفلك متحرك بالامكان صادقست اما بعض ماليس بمتحرك بالفعل

لیس بلا فلک بالامکان صادق نیست زیرا که مفروض اینست که هر فلکی متحرک است
بالدوام پس هرچه بالفعل متحرک باشد البته فلک خواهد بود بالضرورة والا لازم می‌آید که
فلک متحرک متحرک باشد بالدوام قوله واما بیان انعکاس الخاصتین السالبة الجز
ئیة فی العکس مستدرک الی حجر فهم اللیل اشتراض فی الجملة دشوار نیست مید مهد بمبتد
دارد و از ۱۰ مثال ج ب لهذا بمثال روشن تر بیان کرده میشود مثلا میگوئیم هرگاه
صادق باشد بعض الماشی لیس بساکن بالضرورة یا بالدوام ما دام ماشیا لا دائما یعنی
بعض الماشی ساکن بالفعل صادق است در عکسش که بعض الساکن لیس
بماشی بالدوام ما دام ساکنا لا دائما یعنی بعض الساکن ماشی بالفعل باین
طریق که فرض میکنیم ان بعض از ماشی که موضوع هر دو جزء اصل است زید است
و میگوئیم زید ساکن است بالفعل بحکم لا دوام اصل زیرا که مراد از بعض
ماشی که موضوع است او است چنانکه دانستی پس بعض الماشی ساکن نیز
که زید ساکن باشد و همچنین ماشی بالفعل نیز هست زیرا که بنا بر طریق شیخ
صدق وصف عنوانی بر افراد یعنی افراد موضوع بالفعل است پس مراد از بعض الما
شی بعض از ما صدق بالفعل ماشی خواهد بود و ما فرض کرده ایم که آن بعض
ماشی زید است پس زید ما صدق بالفعل ماشی باشد و چون که شد زید هم فرد بالفعل
ساکن و هم فرد ماشی پس صدق خواهد بود که بعض الساکن ماشی بالفعل و این
جزء ثانی عکس است بعد از این میگوئیم که زید ما دامی که ساکن است نیست ماشی
کما که در زمانیکه متوقف باشد لکون ماشی هم باشد هر آینه ماشی بودن و ساکن بودن
هر دو یک زمان جمع خواهد شد باز زید صادق باشد که بعض از ماشی که مان زید است در حین
که ماشی است

که ماشی است ساکن است و این منافی اصل ما است که بعض الماشی لیس بساکن ما
دام ماشیا زیرا که مفروض این است که آن بعض ماشی زید است پس در اصل چنین
حکم کرده ایم که زید نیست ساکن ما دام الظهر که ماشی است والحال آنکه چنین ثابت
شد که زید بعض اوقات که ماشی است ساکن است و این دو منافی یکدیگرند پس
ثابت که زید نیست ما دامی که ساکن است و چون زید فرد ساکن است پس بعض الساکن
لیس بماشی بالدوام ما دام ساکنا حق باشد و این عکس جزء اول اصل باشد پس ثابت
شد هر دو جزء اول عکس و همچنین میگوئیم در عکس نقیض خاصتین که هرگاه صادق
باشد بعض الماشی متحرک بالضرورة یا بالدوام ما دام ماشیا لا دائما یعنی بعض الماشی لیس بمتحرک
بالفعل صادق است در عکس نقیض که بعض ما لیس بمتحرک لیس بلا ماشی بالفعل صادق است
در عکس نقیض که بعض ما لیس بمتحرک لیس بلا ماشی بالفعل باین طریق است که فرض میکنیم بعض
ماشی را زید و میگوئیم زید ماشی است بالفعل زیرا که مراد از بعض ماشی او است
و صدق وصف موضوع بر افراد بالفعل است و همچنین است لیس بمتحرک نیز هست
بحکم لادوام اصل پس صادق است که بعض ما لیس بمتحرک ماشی بالفعل و این لازم
دارد لادوام عکس نقیض را بواسطه آنکه ماشی بودن لا ماشی نبودن را پس صاد
ق است که بعض ما لیس بمتحرک لیس بلا ماشی بالفعل بعد از این میگوئیم زید ما دامی
که لیس بمتحرک است لا ماشی است والا در وقتی که لیس بمتحرک است ماشی خواهد بود پس
صادق باشد که زید در بعض اوقات که ماشی است لیس بمتحرک است و این مخالف اصل
است زیرا که در اصل حکم شده بود که بعض از افراد ماشی یعنی زید متحرک است ما
دامی که ماشی است پس ثابت شد که زید ما دامی که لیس بمتحرک است لا ماشی است الخ

وازاینجا رسید جزء اول عکس نقیض یعنی بعض مالیس بمتحرک لادائما لیس بالدوام مادام لیس
بمتحرک پس ثابت شد هر دو جزء عکس نقیض بطریقه قدماء و طریقه متاخرین با طریقه قدماء یکی
است که دارداز ره کذر اختلاف در کیفیت است اگر نه در احکام دیگر مثل آن است مثلا
بنابر طریقه قدماء هر قضیه کلیه منعکس میشود در طریقه ایشان نیز هم چنین منعکس
میشود لیکن در اینجا اگر عکس نقیض موجبه است در متاخرین سالبه است و وجه بر عکس و
دلیل انعکاس بنهایت طریقه است که متقدمین میگویند مثلا میگوییم که موجبه
کلیه منعکس میشود در عکس نقیض بسالبه کلیه والالازم می آید قضیه منافی اصل و سلب
شیء از نفس مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان باید که صادق باشد در عکس
نقیض لاشیء من اللاحیوان بانسان والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی بعض اللاحیوا
ن انسان و این را که با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و اگر منعکس
میسازند منافی اصل لازم می آید و هم چنین موجبه عکس ندارد زیرا که صادق است
بعض اللاحیوان لا انسان زیرا اما انسان اما صادق نیست بعض اللاانسان لیس
بحیوان و سالبه خواه کلی و خواه جزئی منعکس میشود مگر بموجبه جزئیه اما اینکه بموجبه منعکس
میشود از برای اینکه اگر انکه منعکس نشود لازم می آید سلب شیء از نفس و منافی اصل
مثلا هرگاه صادق باشد لاشیء من الحجر بانسان اگر صادق نباشد بعض الانسان حجر
باید صادق خواهد بود نقیضش یعنی لاشیء من الانسان بحجر و این منعکس بعکس مستوی
بلاشیء من الحجر بلاانسان و این لازم دارد کل حجر انسان را و این منافی اصل است
و انضمامش با اصل مستلزم سلب شیء است از نفس و بهمین طریق سالبه جزئیه اما
اینکه منعکس نمیشود بموجبه کلیه بواسطه آنکه جایز است که نقیض محمول اعم باشد از موضوع
موضوع پس موجبه کلیه بواسطه ~~انکه جایز است که نقیض محمول اعم~~ نباشد در عکس مثلا

لاشیء

کلا لا

لاشیء من الانسان بلاحیوان صادق است اما حیوان انسان صادق نیست
چون دانستی طریق استخراج عکس نقیض حملیه را هم بروش قدماء و متاخرین پس بدانکه
استخراج عکس نقیض شرطیه متصله نیز بهمین طریق است مثلا میگوییم در موجبه کلیه
متصله که کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا منعکس میشود بکلما کان الشیء لاحیوا
نا کان لاانسانا والالازم می آید صدق نقیضش یعنی کلما کان الشیء لاحیوانا
کان لاانسانا و ازین لازم می آید صدق قد یکون اذا کان الشیء لاحیوانا کان
انسانا و این را با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و اگر منعکس میسازیم
اصل بهم میرسد و بطریقه متاخرین میگوییم اگر از صدق اصل مذکور لازم نیاید
صدق لیس البته کلما کان الشیء لاحیوانا کان انسانا البته صادق است نقیضش
یعنی قد یکون اذا کان الشیء لاحیوانا کان انسانا و این را که با اصل ضم میکنیم سلب
شیء از نفس لازم می آید و عکسش منافی اصل است و موجبه جزئیه عکس ندارد
زیرا که صادق میباشد قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا اما قد یکون اذا
کان الشیء انسانا کان لاحیوانا صادق نیست و هم چنین صادق نیست قد
لایکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا و هم چنین هرگاه صادق باشد لیس البته
اذا کان الشیء انسانا کان فرسا البته صادق است قد لایکون اذا کان الشیء
لافرسا کان لاانسانا و این منعکس میشود بعکس نقیض بکلما کان الشیء
انسانا کان فرسا و این منافی اصل است و بطریق متاخرین میگوییم اگر
در عکس نقیض اصل مذکور صادق نباشد قد یکون اذا کان الشیء لافرسا
کان لاانسانا والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی کلما کان الشیء لافرسا

کان لاان نا واین منعکس میشود بعکس نقیض اصل مذکور صادق نباشد قد یکون اذا کان

الشیء لا فرس کان ان نا واین منعکس میشود بعکس مستوی بلیس البتة اذا کان الشیء ان نا

کان فرس واین منافی اصل است وبهمین طریق گفته میشود در سالبه جزئیه ونیز منعکس

میشود سالبه کلیه متصله در عکس البتة کلیه زیرا که لیس البتة اذا کان الشیء ان نا کان لا

حیوانا صادق است واما لیس البتة اذا کان الشیء حیوانا کان لاان نا حق نیست وهم

صادق نیست کلما کان الشیء حیوانا کان ان نا لیس بهر دو مذهب کلیه عکس ندارد بدانکه

سبب عدول متاخرین از طریقه قدما ان است که متاخرین دلایل عکس نقیض قدما میگویند

الست برانکه سالبه معدوله مستلزم موجبه باشد چنانکه در موجبه کلیه مثلا میگویند اگر

صادق باشد کل ج ب اگر در عکس نقیض صادق نباشد کل لیس ب لیس ج صادق خواهد

بود نقیضش یعنی لیس بعض لیس ب لیس ج و از صدق سالبه معدوله لازم

اید صدق موجبه بعض لیس ب ج و بعد از ان ثابت میکنند خلف شیء از نقل

وحال انکه سالبه معدوله لازم ندارد موجبه را زیرا که سالبه در وقتی که موضوع موجود

نباشد صادق است اما موجبه صادق نیست مثلا در وقتی که زید معدوم باشد صادق

است که زید لیس بکاتب اما صادق نیست که زید کاتب ولهذا متاخرین بطریقه دیگر

اختیار کرده اند اما از قبیل قدما جواب میتوان داد که ان سالبه را که قدما مستلزم

موجبه گرفته اند سالبه سالبة المحمول است و باعتقاد متاخرین موجبه سالبة المحمول مر

ان سالبه لیس سالبة المحمول لازم دارد موجبه محصله را هم چنین ممکن است که قدما در

اثبات عکس نقیض را در حال اعتبار کرده اند باشند که موضوع موجود باشد وشکی نیست

که هر گاه موضوع باشد سالبه مذکور لازم دارد موجبه را البتة القیاس قوله وهو متعارف

فی التعریفات

فی التعریفات الخ غرض محشی دفع بحثی است که درین مقام دارد از بر هکدر زاید بودن یکی از دو لفظ

قول مؤلف زیرا که ذکر احدهما کافی بود در تعریف حاصل جواب محشی ان است که مؤلف مرکب

است که در میان معیانه اجزائش نسبت باشد و وقوع اعم النساز تامه مرکبه متناسبة الاجزاء باشد

پس ذکر مؤلف بعد از قول ذکر خاص باشد بعد از عام واین متعارف است در تعریفات

که ذکر خاص بعد از عام در تعریفات وقتی جایز است که مفهوم خاص مشتمل بر علم نباشد یعنی

عام جزء مفهوم خاص نباشد مثل حیوان ناطق در تعریف انسان که ناطق اخص است از

حیوان اما حیوان جزء مفهوم ناطق نیست والا باید که ناطق تمام ماهیت انسان باشد و

حال انکه جزء انسان میباشد جسم نامی حساس متحرک بالاراده در تعریف حیوان که نامی

اخص است از جسم و حساس اخص از نامی اما نه جسم جزء مفهوم نامی است و نه نامی

جزء مفهوم حساس است اما اگر خاص مشتمل باشد بر معنی عام مثل جسم نامی حیوان نا

طق در تعریف انسان که حیوان مشتمل است بر جسم نامی که عام است پس در تعر

یفات جایز و مؤلف نسبت بقول بمعنی مرکب خاص است که در مفهوم ان عام معتبر

است چنانکه ظاهر است پس ناخوشی در تعریف بکار خود باشد هر چند ذکر خاص

بعد از عام قوله فالقول یشمل المرکبات الخ بدانکه مراد از قول اعم از عقلی و لفظی است

تا تعریف شامل قیاس معقول و قیاس ملفوظ هر دو باشد چنانکه تصریح کرده اند علمای

منطق دیگر بانکه بحث کرده اند که این تعریف بر قیاس صادق نیست زیرا که از قیاس

ملفوظ لازم نمی اید تلفظ بنتیجه بلکه میتوان گفت که صغری کبری گفته شود و اصلا تلفظ کرده

نمیشود پس چگونه بر ان صادق است که قولی است که لازم می اید از قول دیگر وجواب

چنین گفته شده که قول لازم از قیاس عقلی و لفظی هر دو قول معقول است یعنی معنی

نتیجه نه انکه در قیاس معقول لازم معنی باشد و در ملفوظ لفظ وشکی نیست که معنی نتیجه

کلهم چنانکه لازم معنی قیاس است لازم لفظ قیاس نیز هست زیرا که قیاس لفظ دلالت

میکنند بر قیاس عقلی و قیاس عقلی خود لازم دارد نتیجه را پس لفظ نه لازم دارد آن را
بواسطه آنکه دلالت کردنش بر قیاس عقلی دیگر بدانکه مراد از لازم داشتن مقدمتین قول
دیگر را آن است که هرگاه تصدیق کرده شود بآنها و تسلیم کرده شود آن دو مقدمه لازم آید از
تسلیم و تصدیق بآنها تصدیق بقول دیگر زیرا که اگر چنین تفسیر نکنند لازم بیرون میرود از
قیاس آنکه مرکب باشد از مقدمات کاذبه مثل قیاس شعری و صفی مثل زید فرس و کل فرس
طاهر قیاس است اما در نفس الامر لازم ندارد و اما تزید که نتیجه است بلکه از تصدیق بمقدمتین
آن لازم می آید تصدیق بزید طاهر قوله خرج الاستقراء والتمثیل اذ لا یلزم منهما الی آخره
کلام محشی این است که هیچ یک از استقراء و تمثیل لازم ندارند قول دیگر را بلکه گاهست که تخلف
میکنند مطلوب از آنها مثلا از تتبع اکثر افراد شیء و یافتن حکم در هر یک از آنها اگرچه در اغلب
اوقات ظن بمطلوب یعنی اثبات حکم از همه افراد آن شیء حاصل میشود اما گاه باشد که حاصل
نشود هم چنانکه از یافتن فک اسفل در حالت مضغ در اکثر افراد حیوان حاصل نمیشود ظن
نسبت بکل افراد بواسطه یافتن خلاف امر مذکور در بعضی از افراد حیوان یعنی تمساح و
هم چنین از اشتراک دو جزئی در علت حکم اگرچه در اکثر اوقات ظن حاصل میشود که هر دو جزئی
مشترک کنند در حکم اما گاه باشد که ظن حاصل نشود زیرا که میتوان بود که باعتبار خصوصیت در
احدهما یافت نشود و در دیگری یافت شود قوله یرجع الی قیاسین الی مثلا چنین گفته میشود
که ا م و ب ب و ب م و ج پس نتیجه میدهد که الف م و ج بعد از آن این نتیجه را میکنیم
و میگوییم الف م و ج و کل م و ج م و ج پس نتیجه میدهد که الف م و ج
پس قیاس اول نسبت به نتیجه اول داخل در قیاس است زیرا که در استلزام آن نتیجه
محتاج بمقدمه بیگانه نیست نظر بنتیجه دوم قیاس نیست زیرا که محتاج است بمقدمه اجنبی
بواسطه آنکه تا ضم نشود که هر مساوی شیء مساوی آن شیء است نتیجه نمیدهد و لهذا هر جا که مقدمه
خارجه صادق باشد نتیجه میدهد و هر جا که کاذب باشد نتیجه نمیدهد مثل النصف لب و ب

لا نصف

١٦٤
مثلا میگوییم کل ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد که بعض ج ا بواسطه آنکه کبری را منعکس میسازیم
میسازیم بعض الف ج و صغری را کبری میسازیم و چنین میگوییم که بعض الف ج
و کل ج ب نتیجه میدهد که بعض ا ب و آن را منعکس میسازیم ببعض ا ب که مطلوب
ما است قوله ولو قدم لفظ موجبة علی الجزئیة لکان اولی بواسطه آنکه بنا بر تأخر
موجبه بحسب ظاهر چنین فهمیده میشود که همه ضروب جزئیه نتیجه میدهد و نتیجه جزئیه
موجبه است و اگر سلب باشد آن نتیجه سالبه جزئیه است و این معنی مطلوب نیست
چنانکه محشی بیان کرد بخلاف وقتیکه لفظ موجبه مقدم باشد که در این وقت
معنی عبارت چنین میشود که این ضروب نتیجه میدهد موجبه جزئیه را اگر سلب
نباشد و الا سالبه یا جزئیه و چون ظاهر شده است که مراد مصنف از جزئیه موجبه
جزئیه است لهذا محشی اولی را گفته است و جواب نگفت ینتج ما ینعکس الا ما فیها
فی المقدمة الاخری مثلا میگوییم کل ج ب و کل ا ج نتیجه میدهد که بعض ب ا و الا
صادق خواهد بود نقیضش یعنی لا شیء من ب ا و آن را ضم میکنیم با صغری میگوییم
کل ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا و آن را منعکس میسازیم
بلا شیء من ا ج که منافی کبری است و بهمین طریق که باقی ضروب که خلف در
آنها جاری است قوله وهو سهو زیرا که صغری ضرب سادس سالبه جزئیه است و
عکس نتیجه که از ضم نقیض نتیجه ضرب سادس سالبه جزئیه است و عکس نتیجه
که از ضم نقیض با کبری آن حاصل میشود موجبه جزئیه است و میانه موجبه جزئیه و سالبه
جزئیه منافات نیست و با کبری ضرب سادس نیز منافات ندارد مثلا بعض
ج لیس ب و کل ا ج نتیجه میدهد بعض ب لیس ا و کل ب ا نقیض نتیجه است با کل ا ج کبری

نتیجه میدهد بعض ب لیس ا وکل ب ا نقیض نتیجه با کل ا ج که کل ب ج واین منعکس بعض
ج ب واین منافات با بعض ج لیس ب که صغری است ندارد و هم چنین با کل ا ج
که کبری است. محمد و هذا الاخیر لازم للاولین فی هذا الشکل الخ مراد از اختلاف ایجاب بودن
صغری است با عکس کبری است و مراد از اولین موجبه بودن صغری است و قابل انعکاس
بودن کبری حاصل کلام این است که چون کلیه صغری وایجاب مقدمتین یکی از دو شرط
شکل رابع است فاختلاف مقدمتین با کلیه احدی مقدمتین بشرط دیگر این شکل است
پس همین که ایجاب صغری و قابل انعکاس بودن کبری متحقق میشود درین شکل البته
با کلیه خواهد بود و صغری با کبری ای قضیه خواهد بود منعکس میشود کلیه که آن سالبه کلیه است والا
متحقق نخواهد بود هیچ یکی ازین دو شرط تامل محمد واستعمال ایضا العکس النتیجة الخ بدانکه
نتیجه ضرب اول این شکل همیشه نتیجه میدهد اما سه ضرب باقی وقتی نتیجه میدهد که سالبه انها یکی
از خاصتین باشد زیرا که دلیل خلف درین سه ضرب جاری نیست و دلیلی که جاری نیست دلیلی
که جاری است بازگرداندن بشکل اول است بعکس ترتیب و بعد از آن منعکس گردانید نتیجه
چنانکه در ضرب هشتم بشکل ثانی و بعد از آن منعکس ساختن نتیجه چنانکه در ضرب ششم شکل
ثالث بعد از آن و عکس کردن نتیجه چنانکه در ضرب ششم و هفتم اینها سالبه جزئیه است
و سالبه جزئیه منعکس نمیشود مگر سالبه جزئیه خاصتین و للعلامة المحشی درین سه ضرب همه جا مقید
است به منعکس شدن سالبه جزئیه تامل در بیان خصوصیات نتیجه بحسب کم و کیف و جهت بدانکه
هرگاه از مقدمتین جزئی باشد البته نتیجه جزئی است و اگر یکی از مقدمتین سالبه باشد
البته نتیجه سالبه است و اگر مقدمتین هر دو باشد نتیجه موجبه است و در هر جا که نتیجه بر هر
ایجاب مقدمتین یعنی شکل اول و ثالث و رابع و اگر مقدمتین هر دو کلیه باشند پس در شکل
اول و ثانی نتیجه میدهد نیز کلیه است بخلاف شکل ثالث که نتیجه کلیه نمیدهد و در رابع گاه
نتیجه

نتیجه کلیه میدهد چنانکه در ضرب ثالث این شکل وگاه جزئی چنانکه در ضرب دیگر
این شکل که هر دو مقدمتش کلیه باشد دیگر بدانکه هرگاه شکل اول کبری غیر عامتین و خا
صتین باشد نتیجه میدهد کبری باشد درجهت و اگر کبری کلیه باشد یکی از چهار قضیه
باشد نتیجه مثل صغری است لیکن اگر ضرورت در صغری باشد و در کبری نباشد ضرورت را
حذف میکنند و دوام را اعتبار میکنند مثلا هرگاه صغری ضروریه باشد و کبری
عرفیه عامه نتیجه میدهد دائمه است اگر کبری مشروطه عامه نتیجه میدهد ضروریه است و قید
لا دوام و ضرورة را با نتیجه اعتبار میکنند اگر در کبری باشد و اگر لا دوام و لا ضرورة
قید صغری باشد حذف میکنند زیرا که لا دوام و لا ضرورة شکل اول نیز سالبه
است و سالبه در صغری این شکل متعدی نمیشود به نتیجه مثلا کل انسان کاتب لا
دائما وکل کاتب حیوان نتیجه میدهد که کل انسان حیوان لا دائما و از اینجا
ظاهر شد که الانسان وحده ضاحک وکل ضاحک حیوان نتیجه میدهد که الانسان
حیوان زیرا که وحده اشاره بقضیه سالبه است یعنی لیس غیر الانسان
بضاحک و قضیه سالبه در صغری شکل اول سرایت نمیکند به نتیجه
و بنا بر قاعده مذکوره هرگاه کبری مطلقه عامه باشد و صغری یکی از عامتین باشد
نتیجه مطلقه عامه خواهد بود اما حق این است که حینیه مطلقه که اخص است از
مطلقه عامه چنانکه شارح مطالع بآن تصریح کرده است و در شکل ثانی اگر یکی از
مقدمتین دوام دارد یعنی با ضروریه مطلقه باشد یا دائمه پس نتیجه دائمه است

والا نتیجه مثل صغری است باین شرط که قید لا دوام و لا ضرورة از صغری حذف
کنند و اگر ضرورة صغری با وقتیه داشته باشد نیز اعتبار نکنند مثلا در کل ا
ان ل حیوان بالضرورة ولا شیء من الحجر بحیوان بالضرورة نتیجه لا شیء من الان
بحجر بالدوام و اینکه ضروریه نتیجه نمیدهد بر او ظاهر است که باعتقاد متاخرین سالبه
ضروریه منعکس بدائمه میشود اما اگر منعکس بالضروریه شود البته نتیجه میدهد بواسطه
اینکه بعد از انعکاس کبری شکل اول بر میگردد پس کبری شکل اول
ضروریه میشود نتیجه نیز ضروریه میبود و در شکل ثالث اگر کبری غیر عامتین و
خاصتین باشد پس نتیجه تابع کبری است در جهت مثل عکس صغری است باین شرط
که حذف کرده شود دوام اگر عکس بغیر مقید است باین اما اگر لا دوام در
کبری باشد مثل اینکه کبری مشروطه خاصه باید که اعتبار کرد با عکس
صغری که نتیجه است و بنا بر این قاعده هرگاه صغری ضروریه باشد
یا دائمه و کبری مطلقه عامه است نتیجه مطلقه عامه است اما حق این
است که نتیجه مطلقه تمت الکتاب

بعون الله تعالی نتیم صفر المظفر
در دار السلطنه قزوین در مدرسه
حاج ملا صالح فی ید الحقیر الفقیر
قلیل طاعة کثیر المعصیة اقل الطلاب
محمد رسول ابن شیخ نور الله جبل عاملی

اعلم ان کل مفهوم اما ان یکون واجبا او ممکنا فالواجب ما یثبت له الوجوب
و هو ضرورة وجوب الوجود و الممتنع ما یثبت له الامتناع و هو ضرورة العدم و الممکن
ما یثبت له الامکان و هو سلب الضرورة اما عن الطرفین و هو الامکان الخاص
او عن الطرف المخالف و هو الامکان العام اما مقید بجانب الوجود او
سلب الضرورة العدم فیتمل الوجود اذ یصدق علی الواجب ان عدم
غیر ضروری اما مقید بجانب الوجود او سلب الضرورة الوجود فیتمل الممتنع
الممتنع اذ یصدق علیه ان هو وجوده غیر ضروری اما مقید بجانب الوجود
اذا علمت ذالک فاعلم ان قول المص امتنعت افراده او امکنت یرد
سوال و هو انه ان اراد بالامکان امکان العام یلزم قسم الشیء قسیما له وان
اراد بالامکان امکان الخاص یلزم قسیم الشیء قسیما له لان الواجب قسیم
الخاص و قد جعل قسما له و الجواب ان المراد بالامکان امکان العام مقید
بجانب الوجود و هو قسیم بالممتنع فیشمل الواجب و الامکان الخاص کلیهما
فیندفع المحذور اه قوله او ام کنت اه ای ممتنع افراده فی الخارج از مقصود
طالب شراه بیدان المراد بالامکان ههنا هو الامکان العام المقید
بجانب الوجود کما یشیر الیه ممکن الوجود ای عدمه لیس ضروریا و الممتنع ما یکون
ما یکون عدمه ضروریا کما یقال شریک الباری ممکن العدم ای وجوبه لیس

وتقدم

عز وريا فيكون الممتنع من الامكان العام المقيد بجانب العدم كما رايت فانه يق
شريك البارى ممكن الوجود اما الممكن الخاص فهو ايضا من الامكان العام
المقيد بجانب الوجود كما يقال الانسان ممكن الوجود وان كان مقيدا بجانب
العدم ايضا فاتح يقابل الامكان العام بهذا المعنى اعنى المقيد بجانب الو
جود الممتنع كما جعله ويتناول الواجب والممكن الخاص كليهما كما اشار اليه
فعله فيتناول الواجب والممكن الخاص كليهما كما اشار اليه فعله فيتناول الوا
جب والممكن الخاص كليهما فلا يرد ان يقال ان اريد بالامكان امكان
العام مطلقا كان شاملا للممتنع ايضا فيكون قسم الشئ قسيما له وهو قد جعله الممتنع
قسما دفع اشكال بدانكه محشى ازين اشكال جواب داده است بقول خود لنى كرلم
يمتنع افراده فى الخارج پس از امكان امكان عام اراده كرده امكان مقيد
بجانب وجود گرفته يعنى ممتنع نباشد افراد او در خارج يعنى سلب وجود از افراد
واجب نباشد اما وجود افراده ميشود كه واجب باشد وميشود كه ممكن خاص باشد
پس واجب الوجود هم داخل شد در ممكن عام باين چنانكه هم داخل شد پس در كلام و
ممكن ممكن عام باين معنى قسيم ممتنع باشد و هم چنانكه گفته شد پس در كلام هم
اشكالى نخواهد بود ههنا فايدة جليلة لا باس بايرادها فى هذا المقام وهى ان الفرق
بين الجزء والجزئى والكل والكلى هو ان الجزء هو الكلى والكلى هو الجزئى بيان ذلك ان
الجزئى الحقيقى كزيد مثلا هو كل والانسان مثلا جزء لانه مركب من الانسان مع

التشخص

نصف لی نتیجه نمیدهد کما الف نصف لی زیرا که نصف نصف شئ ان شئ نیست بلکه ربع
ان شئ است مثلا یک نصف دو است و دو نصف چهار است و حال انکه یک ربع چهار است
نه نصف چهار اگر کوئی که شما تقدیر کردید که هر مقدمه خارجه باشد نتیجه حق خواهد
بود پس چون است که مقدمه موقوف بر موقوف بر شئ موقوف است بران شئ حق است
و حال انکه نتیجه قیاس الطلاق موقوف على النكاح والنكاح موقوف على رضاء الطرفين
حق نیست زیرا که طلاق موقوف نیست بر رضای طرفین جواب گفته میشود که نتیجه
این قیاس حق است بواسطه انکه معنیش این است که طلاق موقوف است بر
رضای طرفین که نکاح که موقوف است بران نه اینکه موقوف است بر رضای طرفین
در وقت طلاق و شکی نیست که تا اول رضای طرفین در نکاح بهم نرسد و بعد از
ان نکاح منعقد نشود طلاق متحقق نمیتوان شد وقتی که بگویند نشستن در خانه مو
قوف است موقوف است بر وجود خانه و وجود خانه موقوف است بر وجود بنا پس
نشستن خانه موقوف است بر وجود بنا این معنی ندارد که در حین نشستن در خانه
بنا باید بلکه این معنی دارد که تا اول بنا خانه نسازد در خانه نشستن متحقق نمیشود
اما بعد از ساختن نشستن بالفعل می اید هر چند بنا مرده باشد هم چنین صادق است
که تا اول رضای طرفین در نکاح بهم نرسید طلاق صورت نمی بندد و اگر در حین طلاق
طرفین لازم نیست قوله والا فاقترانی لی اگر کسی گوید که بنا بر این لازم می اید که
مثل قیاس کل ج ب و کل ب ا داخل در قیاس استثنائی باشد زیرا که نتیجه انکه کل
ج ا باشد عین صغرا است و حال انکه اقترانیست بر هیئت شکل اول پس استثنائی
مشتمل است بر کلمه استثنا مرکب است از متصله یا از منفصله قیاس مذکور چنین
است جواب گفته میشود که امثال این مؤلفات از اصل قیاس بیرون است و داخل
در هیچ یک از افراد قیاس نیست زیرا که قیاس آن است که نتیجه انکه لازم

ابتدا از علم بمقدمتین یعنی از تصدیق بمقدمتین حاصل شود تصدیق بنتیجه در مثل قول مذکور
علم بنتیجه پیشتر از علم بمجموع مقدمتین حاصل میشود و کسی را میرسد که بگوید اگرچه ازین قرار با
مثال قول مذکور نقیض دارد تمام آید اما بمثل زید انسان و لا شیء من الانسان بحمار در
نمی آید زیرا که نتیجه این یعنی زید لیس بحمار بهیئة و مادة مذکور است در قیاس و اگر
بجای بمادة و هیئة نتیجه یا نقیض نتیجه گفته شود نیز وارد می آید جواب ازین چنان گفت
بطریقیکه متضمن جواب از بحث اول نیز باشد مراد این نحو که مراد از بعینه نتیجه بهیئة
و مادة در قیاس آن است که مغایر باشد مادة و هیئة با این نتیجه و باین طریق
مادة و هیئة نتیجه در قیاس حکم بالفعل باشد نداشته باشد زیرا که اگر حکم بالفعل داشته
باشد خواه عین نتیجه باشد خواه نقیض نتیجه بیرون است اما بنا بر اول بواسطه آنچه ظاهر
شد در جواب قیاس اول اما بنا بر ثانی از برای آنکه موقوف است علم بنتیجه بر علم
بمقدمات هرگاه نقیض نتیجه بعینه مذکور باشد لازم می آید که از قیاس علم بنتیجه
زیرا که با وجود علم و نقیضش نتیجه محال است علم و نتیجه بر امثال قیاس اول و
ثانی هر دو بیرون است الا اصل قیاس زیرا که در یکجا نتیجه بعینه مذکور است و
در دیگری نقیض نتیجه مذکور است بخلاف قیاس الاستثنائی که نتیجه اگر بهیئة مذ
کور است اما حکم بالفعل ندارد زیرا که اجزاء شرطیة قضیه بالقوة اند نه بالفعل
پوشیده نیست که حمل آنچه مذکور شد از عبارة بمادة و هیئة اگرچه بعید است اما
ظاهر تر است از فهمیدنش از عبارة نتیجه یا نقیض نتیجه زیرا که متبادر از این عبارة
خلاف معنی مقصود است بواسطه آنکه ظاهر از نتیجه و نقیض نتیجه و نقیض نتیجه نتیجه
و نقیض نتیجه باشد بعینه لیکن چون در اصل قیاس معتبر است مقارنت مقدمات
با نتیجه و نقیض نتیجه چنانکه ذکر کرده شد میتوان یافت که مراد از این عبارت
بمادة و هیئة آن است که مذکور شد در بیان فرق چنین گفته شود که اگر مدخول

حرف الشرط باشد الاستثنائی والا اقترانی ظاهر میشود و فرق بی تکلف **قوله** تکون
الموضوع فی الغالب الخ این در موجبه ظاهر است بواسطه آنکه اعم موضوع موجبه
جزئی اگرچه میشود اما موضوع موجبه کلی که اشرف مطالب است نمیشود بلکه در اکثر
اخص موضوع است اگرچه مساوی نیز موضوع میشود پس قول محشی که در غالب
اخص موضوع است این معنی دارد که مطلوب در غالب کلی است پس موضوع در اخص
باشد از محمول مثلا در شکل اول تا مطلوب کلی حاصل شود البته باید که مقدمتین
کلی باشند با وجود ایجاب مقدمه اول که موضوع الاشرف موضوع مطلوب است و دانستی
که اعم موضوع قضیه کلیه نمیتواند شد تامل **قوله** الاشرف المقدمتین الخ وجه اشرفیه صغری
بر کبری این است که صغری مشتمل است بر اصغر و اصغر اشرف است از اکبر بواسطه
آنکه موضوع مطلوب است و موضوع اشرف از محمول است زیرا که محمول را از برای
موضوع ثابت میکنند پس مقصود اصل موضوع است محمول فرع است دیگر بدانکه
معرفة الاشکال اربعة ازین دو بیت حاصل میشود الخ اوسط اگر حمل یافت
در بر صغرا و باز الخ وضع بکبری گرفت الخ شکل نخستین شمار الخ حمل بهر دو دوم
وضع بهر دو سیم الخ عکس نخستین او الخ رابع اشکال را الخ و شرائط بحسب کم و کیف ازین بیت
بیرون می آید الخ مغکب اول خین کب ثانی و معکائین سیم الخ چهارمینش خین کغ یا خین
کائین شرط دان مغ اشاره بموجبه صغری کب بکلیه کبری خین باختلاف مقدمتین در
ایجاب و سلب و کائین بکلیة احد مقدمتین با ایجاب مقدمتین و کغ بکلیه صغری
لیعدی الحکم الخ چون محض مذهب شیخ را اختیار کرده است ناچار است از فعلیه در صغری
تا حکم از صغری تعدی کند الخ اما بنا بر طریقة متاخرین فعلیة شرط نیست زیرا که بنا بر مذهب

او کبری با فراد یا بالفعل تنها نمیشود بلکه با فراد ممکنه میشود اعم از انکه باشد یا نه پس از اوسط
حکم تعدی میکنند بر اصغر خواه صغری فعلیه باشد و خواه ممکنه قوله انتاج هذا الشکل المحصوص
الاربع بدیهی بر منطقیین بحث کرده اند که شما شکل اول را بدیهی الانتاج میدانید نتیجه
نیست زیرا که متضمن دوریست بواسطه انکه در کبری حکم بر جمیع افراد اوسط میتوان کرد که
حکم بر اصغر کرده شود زیرا که اصغر فردی است از افراد اوسط موقوف است بر حکم بر جمیع
افراد اوسط احتمال بدون ملاحظه هر فرد بخصوص محتاج ~~است~~ نیست بر حکم بر اصغر بلکه
بملاحظه وصف اوسط حکم کرده میشود بر جمیع افراد نسبت اوسط نسبت که اوسط با کبری دارد
مثل عقل بعد از ملاحظه نسبت وصف متغیر و حادث حکم میکند که هر متغیری حادث است
یا اینکه اول حکم کند بر حادث بودن فرد از افراد متغیر زیرا که بملاحظه محجوبه ملاحظه از علم
و شاهد هر متغیری حاصل میشود قوله وهذا جاز فی الضرب الاربع کلیا مثل کل ج ب
ولا شیء من اب لا شیء من ج انتیجه میدهد والا نقیض که بعض من ج ب است حق خواهد
بود و این را با کبری ضم میکنیم و میگوئیم بعض ج اولا شیء من اب نتیجه میدهد که بعض ج
لیس ب و این منافی دارد صغری را یعنی کل ج ب و همین قیاس ان سه ضرب دیگر را
~~والثالث ینعکس~~ قوله والثالث ینعکس الکبری الصغری فیصیر شکلا رابعا مثلا
میگوئیم لا شیء من ج ب وکل الف ب نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا بواسطه انکه منعکس
میسازیم صغری را بلا شیء من ب ج و ضم میکنیم با کبری عکس ترتیب باین طریق که
کبری را صغری میسازیم و عکس صغری را کبری میسازیم تا بر گردد بشکل اول انگاه میگوئیم
کل ا ب و لا شیء من ب ج نتیجه میدهد که لا شیء من ا ج و این را منعکس میسازیم بلا
شیء من ج ا که نتیجه مطلوب ما است قوله واما تنعکس الکبری لیصیر شکلا رابعا
مثلا

التشخص فیکون زید مثلا کلا و جزئیا اما کونه کلا فلما ذکرنا من انه مرکب
من الانسان والتشخص واما کونه جزئیا فلکونه منسوبا الی جزئه الذی هو الا
نسان مثلا و یکون الانسان جزءا او کلیا اما کونه جزءا فلما ذکرنا انه جزء
للجزئی واما کونه کلیا فلکونه منسوبا الی الکل الذی هو الجزء الحقیقی هو اعنی
کون الانسان جزءا او کلیا انما هو بالنظر الی ما تحته من الجزء الحقیقی واما
بالنظر الی ما فوقه من الحیوان ان یکون کلا و جزئیا فی هکذا یکون مسمی
بالاسامی الاربعة الی الجسم المطلق دون الجوهر فانه یکون جزءا او کلیا و
لا یسمی بالاسامی الاربعة لانه لیس فوقه شیء والحاصل ان الجزئی الحقیقی کزید
مثلا یکون کلا و جزئیا فقط والجوهر یکون جزءا او کلیا فقط و بینهما
وما بینهما من الاشیاء الاربعة اعنی الانسان والحیوان والجسم النامی
والجسم المطلق یکون کل واحد منها کلا و جزئیا بالنظر الی ما فوقه و جزءا
او کلیا بالنظر الی ما لها تحته فیکون کل من هذه الاربعة مسمی بالا
سامی الاربعة اعنی الکل والجزئی والجزء والکلی ~~(وقفه ...)~~ فهذا ینعکس

١٦٩

[illegible]

انّما الدنیا فناء لیس للدنیا ثبوت

انّما الدنیا فناء لیس للدنیا ثبوت

[illegible]